



مجله ماهیانه
شماره دهم
دیمه ۱۴۰۳
قیمت ۵ یورو
در بلاد اروپا

خیزید و خز آید که هنگام خزان است

پرونده‌ای درباره خزان و هوای پاییزی و مدرسه
حسین علیزاده شمایل فرهنگ ایران
دیبای خسروانی - بزرگداشت ابوالفضل بیهقی
رویدادهای فرهنگی ایرانی در مادرید
خاطرات یک وکیل تسخیری
تقویم تاریخ
شنبه‌های کرگدنی
سفر در ایران و اسپانیا

و El Rinoceronte habla Español

با آثاری از

رامین حیدری فاروقی
سیدجواد رسولی
سام حاجیانی
احمد رضا غنی
پریسا صهبای
سهراب مستوفی
امیر کریمپور
سحر برومند
غزاله واثقی
مژده نورمحمدی
فرزاد رهنما
رضا صادقی
محمد اسدی
لنا لیامی
کیانوش صابونچی





استودیوی گرافیک تنجرین، مجری آگهی های مجله کرگدن اسپانیا،
آماده انجام کلیه خدمات گرافیک و تبلیغات در اسپانیا و اروپا با
تسهیلات ویژه برای کسب و کارهای ایرانی است.
برای اطلاعات بیشتر با شماره ۰۰۳۴۶۲۰۶۳۷۹۲۹ تماس بگیرید.

Shiraz

شیراز

Iranian Restaurant



Design by Tangerine Graphic Studio

Av. de Luis Garcia Cereceda, 5, Lafinca Grand café,
Pozuelo de Alarcón, Madrid, Spain 28223 /
☎ +34914496079 @shiraz_lafinca_madrid



به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش



مجله کرگدن
درباره فرهنگ
و هنر و اجتماع
دیماه ۱۴۰۳

مدیرمسئول:

سیدعلی میرفتاح

سردبیر:

نیوشا طبیبی گیلانی

معاون سردبیر:

پریسا صهبایا

دبیر تحریریه: غزاله واثقی

تحریریه:

سید جواد رسولی، سحر برومند، ثمر فاطمی

امیر جدیدی، احمدرضا غنی، سام حاجیانی،

فرزاد رهنما، سعید اعلمی، مژده نورمحمدی

مدیر هنری: سحر برومند

طراحی و اجرا: کرگدن

ناشر: تنجین پیکچرز - مادرید

telegram.me/kargadanspain

@kargadanmagazine_spaine

www.rhinomags.com

editor@rhinomags.com

سرمقاله

حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت / سردبیر - ۸

پرونده/ مهر و پاییز

شبیه خودش باشد کافیس! / رامین حیدری فاروقی - ۱۲

علیه پاییز و پاییز بازی / جواد رسولی - ۱۸

پاییز، ولی عصر، چهارراه تخت جمشید / نیوشا طبیبی گیلانی - ۲۰

یاد بعضی لحظات در گردش فصول / احمدرضا غنی - ۲۲

سایه سار / داستان

کیف ساعت دیواری/ سحر برومند - ۲۶

جمال اوخویله و جن آب انبار / نسیم گزی - ۳۰

پاییز دوست داشتنی/ امیر کریمپور - ۳۲

چقدر تلو بخورم/ محمد خیرآبادی - ۳۴

خدای عرش عظیم/ زهرا موسوی نیا - ۳۶

سایه سار / روایت‌های واقعی

کلاه خانم عین و طلاهای برادران جیم! / محمد اسدی - ۴۰

نرگسی به سفارش پنه لویه کروز/ سحر برومند - ۴۴

زوغای جهان فارغ طور/ لنا لیامی - ۴۶

روزی که تنها والنسیا مهم بود/ رسول صادقی - ۵۰

پناهگاه/ سام حاجیانی - ۵۲

سایه سار / تصویر تاریخ

عشق و نفرت بعد از مرداد ۳۲/ سردبیر - ۵۶

سایه سار / جعبه بنفشه‌ها

خطی مستقیم به هویت/ کیوان نجیب - ۵۸

زین قند فارسی

رفتن خواجه بزرگ سوی هرات/ ابوالفضل بیهقی دبیر - ۶۲

نشان درجه اول علمی - قسمت پنجم/ ابوالقاسم پاینده - ۶۴

سایه سار / شعر

چشمان تو مستغنی از تعریف و تمجیدند/ ۶۶

سایه سار / سینما

پاییز و مدرسه در سینما - ۷۰

سایه سار / دیدنی‌ها

از دزفول تا گامبیا / مژده نورمحمدی - ۷۴

سایه سار / خواندنی‌ها

سیری در احوال مغول با رشیدالدین/ رضا دلخانی - ۷۸

قدمی بزرگ برای معرفی ادبیات فارسی در اسپانیا / سیدجواد رسولی - ۸۰

ایران‌شهر

دبیای خسروانی/ پریسا صهبایا - ۸۲

سایه سار / نویسندگان

آموزش برپایه نظم و سنت/ نیوشا طبیبی گیلانی - ۸۴

موسیقی ردیفی به مثابه زبان فارسی/ سعید رضایی - ۸۶

حسین عزیزاده، شمایل فرهنگ ایران/ یحیی تبریزی - ۸۸

سایه سار / سفره

رژیم مرحوم خنرالسیمو/ اوین بابایی - ۹۲

جان عزیزان نگر مست تماشای عشق/ ایرج آرمان - ۹۴

سایه سار / ایرانگردی

سفری با طعم جوزقند/ سهراب مستوفی - ۹۶

سایه سار / اسپانیا گردی

بنایی با نمای الماس‌های سنگی/ کیانوش صابونچی - ۹۸

سایه سار / ورزشی

درباره بودن و نبودن / سید جواد رسولی - ۱۰۰

مهارت‌های زندگی

تامل و توقف، لازمه رسیدن/ رضا صادقی - ۱۰۲

خانه ما

زمین از دست ما ناراحت است/ فرزاد رهنما - ۱۰۴

همسایگان ما در زمین

شب‌پره‌های بی‌نظیر/ رضا صادقی - ۱۰۶

شنبه‌های کرگندی

درمیان بادکنک‌ها با موسیقی متن اثر ترموس چای/ غزاله واثقی - ۱۱۰

ته مقاله

کیمیایگر/ سیدعلی میرفتاح - ۱۱۴

El Rinoceronte habla Español

Un gran paso para la introducción de la... / Seyed Javad Rasool - 122

El día en que solo Valencia importaba / Seyed Javad Rasooli - 125

Música radif como el idioma persa / Saeed Rezaei - 127

Otoño encantador / Amir Karim Pour - 129



سیدعلی میرفتاح - سینه سرخ - پاییز ۱۴۰۳
اکریلیک روی بوم ۱۰۰ x ۱۵۰

حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت

موضوع مدرسه و محافظه کاری اکثریت مردم در امر تحصیلات کلاسیک، دیر یا زود در جامعه مطرح خواهد شد و باید برای آن پاسخی داشت. ادامه وضعیت آموزش به همین شیوه و سیاق دیگر با الزامات روزگار ما تطابقی ندارد.

سر دبیر

۱- از کوچهای در مرکز مادرید رد می‌شدم، صدای «نصرت‌فتح‌علی‌خان» استاد موسیقی قوالی پاکستانی در سراسر کوچه به گوشم آمد. می‌خواند: «علی‌امام من است و منم غلام علی...». حال عجیبی دست داد، وسط کوچهای قدیمی با معماری اسپانیایی - اروپایی در غرب اروپا، شنیدن این صدا غریب و غافلگیر کننده بود. البته که محله «لاواییس» از محله‌های مهاجرنشین مادرید است و تعداد زیادی از اهالی آفریقا و آسیا و آمریکای جنوبی در آنجا زندگی می‌کنند. اما بازهم شنیدن آوای فاتح‌علی‌خان و موسیقی قوالی آن‌هم با شعری مذهبی در اینجا غافلگیر کننده بود و مصداق «غیر از هنر که تاج سر آفرینش است/ دوران هیچ سلطنتی جاودانه نیست». گوینده این بیت را نمی‌شناسم و نمی‌دانم از کیست اما اگر از قدما باشد، البته مقصود آنها از «هنر» چیزی غیر از تلقی امروزین ماست و شاید معادل علم و فرهنگ بتوان آن را گرفت. به هر روی، این معنی به ذهن متبادر شد که نام و یاد استاد موسیقی قوالی شبه قاره هند که سال‌هاست از این دنیا رفته، همچنان زنده است و نغمه‌هایش را در چهار گوشه جهان می‌شنوند و نام فاتح‌علی‌خان همچنان زنده است در صورتی که ما به سختی می‌توانیم نام دو سه نخست‌وزیر اخیر پاکستان را به یاد بیاوریم. (این مضمون را در گزارشی که در صفحات داخلی مجله آمده هم نوشته‌ام.)

اهل سیاست اگر این نکته و معنی را دریابند و خود را به اهل فرهنگ و هنر پیوند زنند، نامشان هم‌پای آنها می‌ماند. دیدار آقای دکتر پزشکیان با پیر فرهنگ ایران جناب آقای دکتر موحد و همچنین رفتن به کنسرت استاد فخرالدینی در تالار وحدت، آن‌هم خلاف عادت

انجام اموری ساده هستیم که بسیاری به سادگی آنها را انجام می‌دهند. با خجالت و شرمندگی و حسرت عرض می‌کنم که این بنده، از تعویض یک پیچ یا چرخ پنچر شده ماشینم عاجزم. فهم روشن و درستی از مسائل مالی ندارم و همیشه محتاج مهربانانی هستم که مرا در این امور راهنمایی کنند. از کارهای پیچیده‌تر که دیگر نمی‌گویم. البته که بعضی از فعالان فرهنگی و هنری، در امور اقتصادی و درآمدزایی و هنر فروشی سرآمد هستند و جمع این دو را دارند و بلد هستند که چطور به کاری ساده و بلکه سخیف رنگ و لعابی «مارکت پسند» بزنند و دوره جهان راه بیفتند و به نام والای هنر، کالایی پر زرق و برق عرضه کنند. عیبی هم ندارد. جهان، جهان صنعت سرگرمی است. اما کار موسیقی پرانی و مهرآمیز و پر از عاطفه و انسانیت ایرانی کجا و پیشوند صنعت برای آن به کار بردن کجا؟ البته که در همان معنای قدیم، صنعت معادل Art تلقی می‌شد اما امروز صنعت معادل Industry است. هنری که در قید صنعت درآمد به ناچار مقتضیات بازار را به جا می‌آورد و می‌شود همین بازار مکاره‌ای که در آن موسیقی ردیفی را به پاپ پیوند می‌زنند و از آن «سی» و «صد» و نمی‌دام از این قبیل بیرون می‌کشند یا دوره تور آمریکا و کانادا و اروپا می‌روند و با گرفتن دستمزدهای چند صد هزار یورویی برای هر اجرا به هنر و پیشینه پدری و اصالت یک‌جا می‌خندند و البته باد و بروت استادی و «ما فرق داریم» را هم فراموش نمی‌کنند.

قصدم تلخ کردن شما در این سر زمستانی نبود، این درد دل‌ها را برای روزنامه‌ای که در آن ستون ثابت دارم نوشتم و چاپش نکردند چون نباید حرفی زد و نوشت که به «سلبریتی» جماعت بر بخورد و یادداشت‌ها را حذف کردند. در مقابل آن جماعت همیشه طلب کاری که اعتقاد دارند از بقیه خلاقیت بهتر و بیشتر می‌فهمند و هنرشان وجه تمایزشان از دیگر مخلوقات است، عده زیادی هم هستند که سر خویش گرفته و بی‌صدا و بی‌ادعا مشغول کار هستند. نه طلبی از دولت دارند و نه انتظاری از ملت، که قدر هنرشان بدانند و بر سر دست بلندشان کنند. اینها هستند که در طول تاریخ ما سبب عالم‌گیر شدن فرهنگ ایرانی بوده‌اند. همین‌ها مصداق «حسنت به اتفاق ملاحظت جهان بگرفت» هستند که حسن هنر و ملاحظت اندیشه و رفتار انسانی و اخلاقی را با هم دارند. ۳- این شماره در اواخر پاییز به دستتان می‌رسد، می‌خواستیم ویژه‌نامه‌ای تدارک کنیم با چند بحث و

نوشته درباره مدرسه و پاییز و ابعاد مختلفش را بکاوم و بجوییم. رنگ و بوی پاییزی آن بیشتر شد و مدرسه بیشتر به صورت خاطراتی در آثار نویسندگان‌مان آمد. اما قرار گذاشتیم در فرصتی دیگر به موضوع مدرسه بازگردیم و بی آنکه دل به نوستالژی و خاطره بازی در این موضوع بدهیم، آن را از زیر و رو بکاوم. البته شما هم در نقد و بررسی موضوع مدرسه اگر حرفی دارید، برای مجله بفرستید. موضوع مدرسه و محافظه کاری اکثریت مردم در امر تحصیلات کلاسیک، دیر یا زود در جامعه مطرح خواهد شد و باید برای آن پاسخی داشت. ادامه وضعیت آموزش به همین شیوه و سیاق دیگر با الزامات روزگار ما تطابقی ندارد. نسل فعلی که با ابزار هوش مصنوعی آثار کلاسیک و بزرگ و چند هزار صفحه‌ای ادبیات جهان را خلاصه می‌کند و می‌خواند و همین را کافی و بلکه زیاد می‌داند، هزاران پرسش در موضوع تحصیلات به شیوه کلاسیک دارد. آنها که نوجوانی در خانه دارند خوب می‌دانند که من از چه چیزی حرف می‌زنم. نسل فعلی که روزگار نوجوانی‌اشان را می‌گذرانند دیگر تن به شیوه معمول و مرسوم چند صد ساله نمی‌دهند. نمی‌خواهند تربیت شوند تا کارمندی کنند نمی‌خواهند تبدیل به پیچ و مهره و چرخ‌دنده سرمایه‌داری شوند. می‌خواهند خودشان گلیمشان را از آب بیرون بکشند. کشورهایی هستند که از چند سال پیش زنگ خطر را شنیده و برای درمانش چاره‌جویی کرده‌اند، سوئدی‌ها به روشی در آموزش و پرورش رسیده‌اند و استونی سرآمد تحصیلات به شیوه جدید است. در استونی تحصیلات رایگان است. واقعاً رایگان است نه اینکه در کنار تحصیلات رایگان راه‌هایی پیدا کنند و از مردم پول بگیرند و مدرسه‌های گران و ویژه درست کنند. امکانات عالی، ناهار رایگان با کیفیت و کادر آموزشی تحصیل کرده و مجرب در همه کشور به توازن و تساوی در مدارس توزیع شده است. استونی کشور کوچک ولی توسعه یافته‌ای است که از نظر کیفیت آموزشی از بهترین کشورهای جهان به حساب می‌آید. اما اکثریت کشورهای جهان همچنان از نظام‌های آموزشی عهد سرمایه‌داری صنعتی استفاده می‌کنند و در کار تربیت کارمندان پشت میز نشین و سترون کردن استعدادها و مهار توانایی‌ها و کشتن شور و شوق کودکان و نوجوانان هستند. امیدوارم این شماره را بخوانید و ببینید و تقاضا می‌کنم که نظر خودتان را درباره مطالب مجله برای ما بفرستید. خدا پشت و پناهنان باشد.



شبیه خودش باشد کافیست

فقط همین دوران تحصیل خودت نیست؛ ولت نمی‌کنند و قصه ادامه دارد و باید در تربیت اولادت به سازمان سرکوب کمک کنی تا خوب مشق کند، خوب امتیاز بگیرد نشانش دهند فرزندت را و خودت را باز. مادران و پدران را باید از تداوم مفهوم مدرسه در زندگی نجات داد.

رامین حیدری فاروقی

آن است که داشته باشی، بیشتر کنی، به رخ بکشی و یادگیری بیش از آنچه هستی و داری، به نظر آبی و در رقابت بکوشی و سهمی برداری بیشتر و دیده شوی و برنده باشی تا جای ممکن و آنوقت عکسی بگیرد با فصل و امکاناتی که داری برای معاشرت با آن. این‌ها را ما در مدرسه یاد می‌گیریم اگرچه حرفش را نمی‌زنند.

مدرسه راه‌های بی‌توجهی به فصل‌ها را یاد می‌دهد و میان خودباختگی و خودشیفتگی آونگت می‌کند. مدرسه گرفتارت می‌کند و چشم‌ت را می‌دوزد به تأییدها و تکذیب‌های کاذب.

بگذار کار خودم را بکنم، حرف خودم را بزنم رها شوم از این عقده دیرینه. مدرسه جای مزخرفی است؛ یوغی است که آموزه‌های سلطه به گردن بشر انداخته تا شهوت مسابقه و داوری را یاد بدهد، امتیاز تعریف کند، دسته‌بندی کند، دمار آدم را در بیاورد و اعمال اراده به وسیله قراردادهای غالب را مثل یک تقدیر محتوم جا بیاندازد تا کارکن مطیع قابل پیش‌بینی تولید کند برای مصرف. این نظام خوب و بدسازی را باید تعطیل کرد و در آینده سالروز انحلال مدارس را به نفع یادگیری زندگی در میان زندگی جشن گرفت.

فقط همین دوران تحصیل خودت نیست؛ ولت نمی‌کنند و قصه ادامه دارد و باید در تربیت اولادت به سازمان سرکوب کمک کنی تا خوب مشق کند، خوب امتیاز بگیرد نشانش دهند فرزندت را و خودت را باز. مادران و پدران را باید از تداوم مفهوم مدرسه در زندگی نجات داد؛ اول خودت و بعد به خاطر بچه‌ات باید تمکین کنی و مهملات را بچپانی در حافظه بدبخت که انبار اطلاعات بیپوده شود و سنگین شود چنان که زمین گیر

یک کیف کوچک قرمز چهارخانه زیپ‌دار، داخلش، مداد پاک‌کن‌دار که نشان سوسمار داشت، مدادتراش، خط‌کش، دفتر خط‌کشی شده، لقمه نان‌وپنیر و گردو، و یک سیب و یک لیوان تاشو و دستمال و صابون کوچک آبی‌ای که باید داشت.

همین داشته‌های کوچک در کودکی چقدر مهم‌اند؛ و نه فقط در کودکی. چیزهای مهم دیگری هم هستند که یاد می‌گیری لازمند و خونند یا نیستند اما می‌چسبند به آدم و ول نمی‌کنند. این‌ها انتخاب ما نیستند. شاید انتخاب من نباشد بخواهم ببینم کدام فصل را بیشتر دوست دارم و من را مجبور کرده باشند انشایی بنویسم هربار و فهرستی داشته باشم از چیزهایی که دوست دارم و ندارم تا روشن شود چقدر آماده‌ام نمره بگیرم و نمره بدهم.

گفته‌اند آدم‌ها این‌طور شناسایی می‌شوند که چه دارند، چه می‌خواهند، چه می‌کنند، چه می‌نمایند و دوست دارند چگونه بنمایند. در این بیان، نکته‌ها هست و اشاره می‌کند که حقیقت آدم آن نیست که دارد؛ آن است که می‌شود؛ و درست آن است که بیش از آن باشی که می‌نمایی و این تعبیری از تواضع است به میاچی آفرینندگی خودت. تعریف جالبی است اما با محاسبات علم تجربی و عقل معقولش جور در نمی‌آید. در دنیای علم زن‌ها و تاریخ مؤثر و وقایع سرنوشت‌ساز، چطور می‌شود انتخابی داشت و شوت نشد به سرشت سرنوشت؟

آیا من اصلاً در فصل، کاره‌ای هستم یا ایشان کار خودشان را می‌کنند؟ فصل می‌گویم و یک چیزی می‌شنوی. فصل، بیش از فصل است و دوره‌های زندگیست در بازار مکاره‌ای که به هر تقدیر، راه و رسم

شود و نتواند راه بیفتند و ماجراجویی کند در تاریخ و تفکر و انواع دلایل تعلق خاطر و رهایی از مخاطرات منظومه ارزش‌های تقلبی.

ولم کن، من، فرزند، این اوضاعم، بگذار حرفم را بزنم مگر هزاره سوم نیست؟ جمعش کنید! هوش‌های مصنوعی هوش‌ریا در راهند و مهارت و دانایی... ولش کن وارد این نمی‌شوم اما آن یکی سر جای خودش؛ قابل تحمل نیست. از اول، تحمیل بوده و حقنه تکریم تمکین به رسم تقلید.

یادم هست وقتی اولین بار گفتند انشایی درباره پاییز بنویس نتوانستم فکر کنم. فقط رجوع کردم به الگوهای تکرار در ستایش خلقت رنگ‌ها و پارچه درس‌آموز طبیعت و نوشتم. دلم می‌گیرد از غربت و خوشم نمی‌آید از پاییز و مدرسه و معلم که به‌نظرم دانا نیست و اهل تبعیض است و سرش نمی‌شود و نمی‌داند آن نگاهش چه کارها که نمی‌کند با تپش قلب‌های کوچک ترسیده. نتوانستم بنویسم شماها فصل من را خراب کرده‌اید و بیزارم از صف بستن. به مادرم بگوئید نمی‌خواهم دکتر شوم؛ می‌خواهم برگ جمع کنم بچسبانم به دیوار؛ بگذارم میان کتاب‌ها و نگاهشان کنم از بس خوش‌رنگند.

سال‌های سال بعد وقتی اولین کتاب‌های مخالف خوان و سرکش را خواندم و دیدم کسانی گفته‌اند که اگر کابوس خفه کردن حافظه با انباشت فرضیات مشکوک را تمام نکنیم، تمام می‌شویم، پاییزی دیگر بود، وقت رفتن به دانشگاه بود؛ دانشگاهی شبیه مدرسه.

بشر، مدت‌هاست در مقام فیلسوف و هنرمند و دانشمند هشدار می‌دهد که این ماجرای تحمیل کردن شیوه‌ها و ارزش‌ها را تعطیل کنید اما جز کمی در جایی که مثالش می‌زنند و برای جمعیت اندکی که ملت‌ها حسرتش را می‌خورند، خبری از این حرف‌ها نیست. محصول، همین وضعی است که هست؛ بی‌توجهی، بی‌تفاوتی و ما اولیم و ما برتریم و هم‌دردی‌های دروغین و ابراز نگرانی‌های ساختگی و محکوم کردن‌های بی‌خاصیت و شهوت انحصارها.

بیا بنشینیم اخبار گوش کنیم، سریال ببینیم؛ بین قصه‌ها را در انواع شبکه‌ها که چه تصویری ترکیب می‌کنند از رونید ناگزیر انسان حسود کینه‌توز زیاده‌خواه خودشیفته‌ای که فرصت ندارد در مسابقه تأییدشدن و تأیید کردن شرکت نکند و نگاه کن آدمی که دلت بخواهد بسیار شود نمی‌بینی. این‌ها همین‌جاها درس خوانده‌اند که در آن، دیگری یعنی رقیب، مزاحم و تهدید.

زمان ما که دیگر قدمتی پیدا کرده‌ام و ولان کنند ممکن است خاطره‌های ریز و درشت‌مان را هوار کنیم روی سر دیگران، مبصری بود که روی تخته جدولی می‌کشید شبیه صلیب که دو بخش داشت، خوب‌ها و بد‌ها. اسم شلوغ‌کار را می‌نوشت زیر عنوان بد‌ها و حرف‌شوها و ساکت‌ها مثل ما که برده بیست‌ها بودم را می‌نوشتند در بخش خوب‌ها. بد و خوب، ساده بود و از پاییز روز اول مدرسه رسمی می‌شد. آدم در حال یک چیزی شدن برای خودش یا اصلاً کسی نشدن خبر ندارد زندگی مثل داستان‌های پرش‌های بلند نیست و پر نیست از آن ماجراهای زیرزیر کننده معجزه‌گون. زمان می‌پرد تا متوجه شوی زندگی ات پاورقی تاریخ معمول و معمولی است که لبریز می‌شود از خرده‌ماجراهایی برای خواندن، نقل نشدن، انباری متروکه که شایسته فراموشی است.

صبر کن؛ گوش نده! فراموش نکن که پای خودت هم در میان است و شاهد اصلی را که شاید فراخوانند خودت هستی؛ خودت باش با همه تفاوت‌ها و تناقض‌هایت. از تماشای خودت دست بردار بچه‌جان! طول می‌کشد دستگیرت شود که برگ چه استعاره‌ای است و برگ‌برگ شدن چیست و به‌تدریج‌ها چه وزن زیادی دارند. پاییزها وقت لازم است تا آدم بداند که درک تنهایی و حس بیگانگی چه چپ‌وراست‌ها و بالا‌پایین‌های پرتشویشی دارد و غربت؛ همیشگی است مگر خودت یادگیری یک فکری برایش بکنی و قصه بسازی از آشنایی و این حرف‌ها تا یک وقتی یک کمی جواب بدهد و اساساً آکسیری ندارم برای آرامش ابدی جز مرگ. همان اهدامی که آن‌هم در روایت اساطیر، باعث نمی‌شود ول کنندت به حال خودت و باید با خوب و بدش بسازی تا ابد.

اصل مطلب زندگی، جمع کردن دلایل و مستندات اهمیت انواع حس غربت است و تلاش طاقت‌فرسای خلق آگاهی برای آشنایی‌هایی که بیشترش توهم است؛ و نگفتم تمامش چون این‌طورها هم نیست.

پاییز، نمایشگاه حس غربت است با حکایاتی مفروض از دل‌بستن و دل‌کنند؛ بشنو و باور نکن خودت که آشنایی، مگر نه؟ برای بقیه فصل‌ها هم کم حرف درنیاورده‌اند باور نکن! همیشه هم‌جور احتمالاتی هست به‌خصوص وقتی انتخاباتی نیست! خودتی و خودت و آن‌ها که بیرون از محاسبه و معامله دوستشان داری اگر هستند و ممکن است و می‌توانی.

فیلسوفی گفته «ویژگی انسان این است که همواره، این‌جا، آن‌جاست.» یعنی رو به آینده ممکن و مرگ

دیگر بود؛ تحمل تنگنای یک زندگی معمولی که به طرز ترسناکی نمی‌گذارد به حال خودت باشی به دلیل احتمالات و انتظارات در راه.

نمی‌دانم این‌ها که خیلی دل‌شان گذشته می‌خواهد و یاد بچگی و نوجوانی و جوانی می‌کنند و دریغ آه می‌کشند کجا و چطور زندگی کرده‌اند اما برای ما بعضی از بچه‌های طبقه متوسط جامعه، آموزش نظامی بود سخت‌گیر با دستورالعمل‌های بلندبالا از بکن‌نکن‌ها و چیز دندان‌گیری نبود یا بود و من این‌طوری زندگی کرده‌ام به دلیل مادر معلم و پدر ارتشی.

انقلاب که شد کلاس سوم راهنمایی بودم و مشهد بودم. بعد آمدیم تهران و شد سال‌های جنگ. دبیرستان، بگرویند سیاسی و کنکور و سرپازی و اضطراب‌های وجودی و غیر وجودی و پاییزهای خاکستری در رفت‌وآمد را گذراندم و وقایع طوری آمدند و رفتند که ترس و شوق، دیگر به فصل مربوط نبود و بسته بود به مفاصل ارتباط آدم و زندگی در فصل‌ها.

دو سال دیگر می‌شود شصت سالم. شغلم که مستند کردن سفرهای آفاقی و انفسی بود که به دلایل سیاسی و اقتصادی تعطیل شده است و درس می‌دهم و مشاوره و گاهی هم یک چیزهای درست می‌کنم با فیلم به سفارشی آموزشی و گاهی لحم می‌گیرد که چرا در سفر نیستم و مستند انسان و بیان را نمی‌توانم بسازم. اما به همسرم، دخترم، مادرم و آن‌ها که دوستشان دارم فکر می‌کنم و به آنچه گذشته است؛ کار مؤثری است. از این‌رو به دلیل تشخیص شواهدی از وجود اختیاری در احوال شخصی‌ام و آن‌چه می‌توانم نکنم، دارم به روشی خلاق خوش می‌گذرانم و فرصت دارم پاییز را در مقام پاییزی‌اش بچشم و ببینم چه‌اندازه زیباست؛ همین‌طور که ترغیب‌کننده است و مجبور هم نیست بیش از این کاری کند یا معنایی داشته باشد برانم.

خوب شد نسبتاً به سلامت از شر بچگی و نوجوانی و جوانی راحت شده‌ام و بچه‌ام بزرگ شده، به خودش رسیده از صدمات سیستم آموزشی ما و پاییزهای مدرسه و دانشگاه قسر در رفته است و رفته ببیند دنیا چه‌خبر است در پاییزها و دیگر فصل‌های کم‌وزیادش. خوب است در خانه با همسفرم امن‌ایم در ناامنی روزافزون جنگ‌های مُشرف.

چرا یاد پاییز و مدرسه که افتادم حالم گرفته شد؟ چه بر سر ما آوردند مگر؟ تا چه اندازه، چرا تا کی؟ از درس‌های مهمی که باید جور دیگر یاد گرفت، بحث اندازه و بی‌اندازه است. در پیچ‌وخم بزرگ شدن، اندازه

مگر نه! باید حدود این سن‌وسال را داشته باشی تا زمان زودگذر همواره در قالب دهه‌ها برایت زندگی را ترجمه کند و راحت‌تر بفهمی روزها و ماه‌ها و سال‌ها کم‌اند اما دهه‌ها معنی می‌دهند و پر هستند از اوقات و پرماجریند و کم‌چیزی نیستند. شاید اصلاً زیاد هم آورده باشی و لازم نباشد پاییز معنایی داشته باشد؛ و اگر هست و زیباست، کافی باشد نگاهش کنی و دستگاه حیرت از کار نیفتاده باشد. چنین موقعیتی، درامی متکی به فضاست که برای تحقق آن شخصیت لازم است پیش از این‌که داستانی در میان باشد پر از تیپ‌های نغمای مکرر که همه‌جا را گرفته‌اند و خوب آموزش دیده‌اند شبیه باشند هرچه بیشتر به چیزی مورد پسند.

این میان‌سالی، احوال پاییزی دارد؛ هنوز مانده و سرپایی و خوش می‌گذرد اما بخش زیادی گذشته است و لازم است زندگی با زمستان را تصور کنی و در شمایل سالخورده‌گان اطرافت ببینی و یک فکرهای پشتیبانی بگذاری در انبانت از درمغانی به وقت تنگنای فرسایش، بیماری و ازپافتادگی. فکر می‌کنی چرا بودا بودا شد، همین احوال را در جوان‌سالی پیدا کرد و درباره همین چیزها پرسید و پادشاهی در پیش را وانهاد و رفت. پاییز آن وقت‌ها غربتی داشت شبیه پاییز بعدترها و مخالف آن نور برآق شوق‌انگیز و جادویی بود که با زاویه می‌تایید روی قالی لاکسی خانه‌امان و حرکت می‌کرد در لحظه‌ها و به‌وقتش از دیوار می‌رفت بالا و سایه‌بازی راه می‌افتاد. فرش‌های خانه جای بازی قصه‌ها بود برانم و آن حاشیه‌اش که شبیه خیابان بود و خیالاتی‌ات می‌کرد یادم نمی‌رود. این‌طور بود که فصل قشنگ، دلگیر بود چون پنجشنبه بعدازظهر و جمعه زمانی کافی نبود و شنبه می‌آمد. شنبه می‌آمد معنی‌اش همان گیر افتادن در مشق پس از تابستان بود و دلهره شاگرد اول شدن؛ و بیست گرفتن‌ها و آفرین‌هایی که صدتایی و هزارتایی‌اش را روی کارت‌ها دارم هنوز. زندگی بازیگوش تعطیلات تسخیر می‌شد در شروع مدرسه با دیکته‌ای که کم‌کم نگرانی را یادت می‌داد و نمی‌گذاشت وقتی ماشین‌های کوچک جورواجورت را می‌رانی دور فرش‌ها و تمرین قهرمانی می‌کنی خیالت راحت باشد. از آن موقع تا دکتری فلسفه هنر، شاگرد اول شدن تقدیرم شد، شدم تا آخر اما طول کشید که برانم مهم نباشد. بازی تحمیلی رقابت، زمان‌بَر است در زندگی و طول می‌کشد خیلی تا خودت را برهانی بیندازی لای بوته‌های خلوت‌ات. این بازی، بازی موقتی‌های آموختنی بود و جریان دائمی، چیز

را بیرون کتاب ریاضی و هندسه یاد می‌گیرد آدم، این مقیاس و نسبت‌هایش است که سرنوشت‌ساز است و توی ادبیات می‌شود یادش گرفت. جای اصلی یادگرفتن از بحران مسابقه زندگی و برنده شدن‌های گیج‌کننده‌اش، و باختن‌های چزانده‌اش ادبیات است، داستانی که در راه است و ماضی و مضارع و مستقبل را به هم می‌دوزد و پاره می‌کند.

داستان اصلی زندگی من، آشنایی با کتاب‌های کانون پرورش کودکان و نوجوانان بود که دایی‌ام برام می‌خرید و ماهی کوچک ماجراجو داشت و توکایی در قفس و نقش‌هایش جان می‌دادند برای خواب دیدن. گفتم که از مشق و مدرسه به دلایل کافی خوشم نمی‌آمد و امتحان و رقابت و نمره را دوست نداشتم و ندارم و فضا و تصویر شعر دلم می‌خواست و می‌خواهد. یادم هست کنار دفتر مشق، نقاشی می‌کشیدم در حاشیه و دلم می‌خواست وقت صرف‌شان کنم و فرصت داشته باشم مسئله حل نکنم. اما تا یادم نرفته بگویم چیز عجیبی هست و آن این‌که هرچه زمان گذشت در زندگی، قدر حزن کودکی‌ها کم‌کم بیشتر شد. برام روشن نبود چرا اما این‌طور شد؛ تا جواب در ادبیات پیدا شد. افتادن به دام سرآمد بودن چه کدورت زحمتی است؛ این را ادبیات نشانم داد و سینمای شاعرانه و کیمیا دریافت اجزای خلوت وای تنهایی که پاییز برایش فصل مهربانی فلسفه است و واگدان زبان سرد. برای من، مهر، مهربان نبود. از خانه پدر بزرگ و رهایی تابستانی بودن در جمع خانواده بزرگ، پرتاب می‌شدم به تنهایی. با مادر، سکوت می‌کردم در قطار و من یاد اول کار بودم که چه زود گذشت! حالا دیگر دیر و زود را می‌شناسم، می‌دانم هستی و زمان چه داد و سندهای خلاف‌آمد عادت می‌توانند داشته باشند گاهی. در میانسالی است که هستی و نیستی پوست می‌اندازند و حکومت تقویم به پایان می‌رسد اگر حافظه در دسترس باشد.

پاییز است که بحث برانگیز است چون در میانه ایستاده است. این درآستانگی است که عقل را احساساتی می‌کند. حالا اگرچه شاید خواباندن برگ پاییزی لای دفترها برای بیداری خاطرات و آرزوهایش رسم نیست گویا؛ اما احساسات ماجراجوی دیگری زاده شده است در نوجویی تباری که از نوع نترسی است و تن به تابو ندادن است و از مرزها و محدوده‌های ممنوع گذشتن است و خود را به فصل‌ها تحمیل کردن است در نسلی که نه بهتر است نه بدتر؛ اما فرق می‌کند. در این زمان، داستان، جرأت‌نا داستان شدن

را تجربه می‌کند چون پدران و مادران روایت‌های دیگر داشته‌اند از معرفی امکانات هستی و زیستن. آن‌ها که هزینه فصل‌های مدرسه و مشق و تنبیه‌های پیدا و پنهان و تشویق‌های نامتوازن را به سختی پرداخته‌اند تا دوران دل‌کنده‌تر باشد. پاییز است که ردپا دارد و خود را تکانه است به حافظه‌ای و آرزوهایی در داستانی که بعضی می‌نویسند تا بسیاری بخوانند. پاییز، فصل اصلی خانه‌تکانی‌هاست؛ اما تقدیر و سیاسی نمی‌خواهد از شاعران غم‌زده دلگیر.

این میانه چه انعکاسی دارد؛ درخشش حیرت‌انگیز دارد فصل میانسالی و یاد آدم می‌اندازد که گذار، ترجیح‌بند غزل‌های قصیده زندگی است.

اصل زندگی من از پاییز دانشگاه شروع شد. جوانی بود و سروسشکی و توجهی. شلوار جین و آن پیراهن آبی کتان با خطوط نازک مدادی یادم هست و خاطره خاکستری آن سال‌های دهه شصت. همان روز اول، پاییز شصت‌وهشت، رئیس چهارخانه‌پوش یقه بسته نجسب، صلح کرد و گفت کارم دارد و سه روز من را سردواند تا بگوید چرا شلوار جین پوشیدی و به خودت می‌رسی؟ گفت درست را بخوان. این عین خشونت بود و من درآوردی آدمی بود که به انسان و سراغ‌ها احترام نمی‌گذاشت و انگار هنوز تحت تأثیر انتقام از ترس‌های کودکی‌اش بود شاید؛ و مناسب مدیریت دانشکده سینما-تئاتر نبود؛ جایی که ما می‌گفتیم همان دراماتیک سابق است. این ماجرای تلخ، جور در نمی‌آمد با قصه‌ها و سینما و تاریخ جایی که آن کسان معتبر در آن درس خوانده بودند. نشانی ساختمان، خیابان ورزنده، ضلع جنوبی امجدیه بود، جنب تالار هنر. وارد که شلم، همه‌جا سبز بود، سمتی از اتاق‌ها آینه‌های سراسری بود و میله‌هایی متصل به دیوار داشت و تدارکی در زمانی را نشان می‌داد. آن‌جا زمانی مدرسه باله بود. سال بعد در مسیر نوسازی، همه‌جا به رنگ استخوانی شد و شبیه درمانگاهی که بچگی ما را می‌بردند و آمپول می‌زدند.

این وضع به تدریج عوض شد، فضا و قیافه نه، معاشرت با سینما همه چیز را عوض کرد. کانون فیلم دانشکده و دیدن فیلم‌های تاریخ سینما روی پرده با سانسور به مرور کمتر و شوخی ما با خیال در آن سال‌ها که ویدئوی کرایه‌ای بتاماکس بود و تلویزیون‌های غیر دیجیتال و تکثیر خاکستری‌ها در سطح شهر آدم را می‌برد به برکه‌ای برای رفع تشنگی و سایه‌ساری از دنیا‌های دیگر و آشنایی با فستیوال تنهایی بشر به لحن فلینی، اصلانی، آنتونیونی، گلستان، تروفو،

غفاری، هیچکاک، کیمیایی، فورد، بیضایی، کوروساوا، مهرجویی، تارکوفسکی، پاراجانف، حاتمی، کیشلوفسکی و کیارستمی و بسیاری به رنگ‌انار و انسان و ایمان و ایشار و شهوت و شور و شب در نور خیابان بارانی و انتظار برای جشنواره فیلم و بخش جشنواره جشنواره‌ها در سینما عصر جدید و معبری برای تماس با جهان پیش از ماهواره در یک آن از نظرم گذشت.

سال دوم، برای اولین بار، دلم برای پاییز تنگ شد. ما یاد گرفتیم چه‌طور زندگی را به راهروها برگردانیم و از احوال‌پرسی با همکلاسی‌های دختر نترسیم و صدای خنده بیاید گاهی و آشنایی، اعتماد، احترام و تعلق بسازد.

فکر کن اسم درسی از درس‌ها باشد آشنایی با رنگ؛ چه سرفصل زیبایی. طراحی و آشنایی با مبانی هنرهای تجسمی با استاد شاعر نقاش که با او می‌رفتیم گالری، برایمان آواز می‌خواند جناب محمدابراهیم جعفری در گذر از دهره‌های مواجهه با چشم‌اندازهای انسانی. تاریخ فلسفه هم داشتیم در زمستان و سه‌واحد برای آشنایی با ادبیات ایران و سه واحد برای شناختی از ادبیات جهان؛ چه سوءتفاهم ادامه‌داری در ما و ترسناکی فراموشی شعر. اما من از فصل نترسیدم دیگر؛ دیگر از فصل‌ها نمی‌ترسم. آن‌ها رفتند و من هستم؛ می‌مانند و من می‌روم؛ و حالا با هم هستیم.

دهه‌ها گذشته است بر من که هیچ نیست در میان فصل‌های هزاره‌ها و این را می‌فهمم و خوشم می‌آید که زمان برام غافلگیرکننده نیست و فلسفه شاعرانه است و شعر، عاقلانه. حافظه‌ای دارم که راحت‌تر از چمدان با من است و مُقَصَّل است و همسفرانم از شرق و غرب عالم آماده‌اند سخاوتمند و خوش‌خو به خوام بیایند برویم با هم فلسفه بخوانیم طوری که صدای آواز بییچد در ذهن. رغبتی دارم هنوز به یادگیری که باعث شد در پنجاه سالگی بروم خودم را دانشجو کنم و خود بینم به چشمم که اوضاع همان‌طوری است و باز هم باید برای چندمین بار دستت را بگذاری روی زانوی خودت و خوش باشی که می‌توانی چیزهایی را نادیده بگیری تا جا باز شود برای تماشایی‌های فراخوان به امکانات هستی؛ و برانداز فصلی که پاییزش مثل بهار کوتاه است و مثل روز تابستان بلند است و آبدار؛ و مثل زمستان تابناک است برای آفتابی که به برف‌ها خیانت می‌کند اما رودها ستایش‌اش می‌کنند؛ و در این حکایتی است به‌قدر کفایت برای شروع شعر.



علیه پاییز و پاییز بازی

ریتون به نظرم بهترین استراتژی مواجهه با پاییز و فصل سرما را به ما یاد داده است. اینکه ما دوست‌دار طبیعت و نور و گرما و روشنی و آفتابیم اما وقتی که سرما با انبوه تیرگی و تاراج و تاریکی فرا می‌رسد آن را به عنوان واقعیتهایی از سوی طبیعت می‌پذیریم.

سیدجواد رسولی

در دوران شکل‌گیری جدی زبان فارسی در شبکه‌های اجتماعی که ابتدا در پلت‌فرم گودر (گوگل ریدر) رخ داد، یک بار نوشته بودم که در پاییز روزی فرا می‌رسد که در آن افت و خیزهای دمای هوا تمام می‌شوند. هوا سرد می‌شود و بعد از آن دیگر فقط سردتر خواهد شد و نوشته بودم که از آن روز بدم می‌آید. دوستی آمده بود زیر این نوشته نظر گذاشته بود که «بد نگوییم به پاییز اگر تب داریم». این کامنت کوتاه دوست عزیز از خود آن پست بیشتر دیده و پسندیده شد. بعدها بود که تازه فهمیدم پاییز از آن مضامین لایک بگیر و پر طرفدار در میان کاربران است و به تدریج با اصطلاحات «حضرت پاییز» و «پادشاه فصل‌ها» و دیگر اباطیلی از این دست آشنا شدم و فهمیدم که اعتقاد سنتی‌مانتال ساده‌دلانه‌ای مبنی بر اینکه در پاییز عاشق می‌شوند و آن همه رنگ احساسات خاصی را در برخی به غلیان می‌آورد و رفیق من همه این‌ها را می‌دانست و آن کامنت را برای همین گذاشته بود و توجه لازم را هم گرفته بود.

اما این همه شیفتگی و هیاهو برای آنکه پاییز از راه رسیده برای چیست؟ برای آنکه برگ‌ها و گیاهان و طبیعت در حال مرگ‌اند؟ زیرا هوا سردتر می‌شود و زمستان در راه است؟ چون طول روز کوتاه می‌شود و کمتر آفتاب خواهیم داشت؟ از آفتاب دلگیرند؟ دلشان می‌خواهد هوا ابری و خاکستری و گرفته و مثل زهر مار تیره باشد؟ از آلودگی هوا و وارونگی و هزار درد و مرض همراه آن خوششان می‌آید؟ عاشق هجوم انواع و اقسام ویروس و کثافت و باکتری هستند که به سراغ آدم می‌آیند و زمین‌گیرش می‌کنند؟ دلشان می‌خواهد بچه‌های طفل معصوم کله سحر بیدار شوند و بروند مدرسه؟ یعنی از بچه‌ها می‌خواهند انتقام

بگیرند چون زورشان به بزرگ‌ها نمی‌رسد؟ دلشان تنگ شده که در ترافیک ترسناک تمام نشدنی گرفتار بیایند و همیشه دیر برسند؟ دوست دارند در مترو و اتوبوس آن‌چنان در هم فشرده شوند که با هر ضرب عطسه و سرفه یکی، کل واگن بخار گرفته از انبوه تنفس نه چندان خوش‌بوی آدم‌ها تکان بخورد؟ واقعاً این «سنتی‌مانتالیسم» منحط عشق به پاییز از کجا می‌آید؟ شاید دلیلش فقط گله از هوای گرم تابستان است. اگر این است به قول دوستی لطفاً دفعه بعد که هوا خنک شد و بارانی و ابری بود و ابرهای تیره هوا را کدر و سرد کرده بودند این عاشقان عزیز را بفرستید بیرون از خانه و در را به رویشان ببندید و اجاره بدهید ۲۴ ساعت همان بیرون از این عاشقی لذت ببرند. شاید آن‌وقت کمی لرزیدند و دست از این بلاهت عقل کش مبتذل برداشتند.

تصور می‌کنم این افراد واقعا هیچ نسبتی با ادبیات و تاریخ و اسطوره ندارند و کسی که این چنین از این‌ها جدا مانده باشد فریب هر مزخرفی را خواهد خورد. غالب ادبیات عظیم فارسی از خزان تفسیری جز افول و افتادگی و به پایان رسیدگی و مرگ و تاراج و از دست رفتن زیبایی‌ها ندارند. حافظ می‌خواهد؟ «در آن چمن چو درآید خزان به یغمایی / رهش به سرو سهی قامت بلند مباد». سعدی گرامی یک جا گفته «فژاش خزان ورق بیفشاند» اما ده‌ها جا شبیه این را گفته «ناگهان باد خزان آید و این رونق و آب / که تو می‌بینی از این گلبن خوش‌بو برود» و تازه «گاهی سموم فهر تو همدست با خزان». از مولانا هم پرسید می‌گوید «آن نفسی که با خودی، همچو خزان فسرده‌ای / وان نفسی که بی‌خودی همچو بخار آیدت». در آیین‌ها و اسطوره‌ها وضع از این هم رادیکال‌تر



است. اساساً اگر ما در این سرزمین که نامش ایران است سکونت داریم به دلیل آن مهاجرت بزرگی است که نیاکان باستانی از سرزمین‌های شمالی انجام داده‌اند و حدس بزیند دلیل این مهاجرت چه بوده است؟ بله سرما. از همین رو است که تصور جهنم در اسطوره‌های آریایی مکانی یخ زده و سرد و تاریک است. ما در ناخودآگاه جمعی خودمان و در آن ریشه‌های عمیق تمدنی و اسطوره‌ای مشترک، از سرما وحشت داشته‌ایم. تفسیر غالب از جشن‌های باستانی از جمله مهرگان و یلدا هم همین را تایید می‌کنند. نیاکان ما از کوتاه شدن طول روز و اندک شدن سهم آفتاب نگرانند و آن را دوست نمی‌دارند. پس برای خورشید و بازگشت پر برکت او آیین‌ها و جشن‌هایی برگزار می‌کنند. و یلدا هم که بزرگداشت شکست تاریکی است زیرا پس از آن دیگر طول شب کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شود و بازگشت نور و گرما و آفتاب نزدیک‌تر می‌آید. ما ریشه در تاریخ و فرهنگی داریم دوستان عزیز که ستایش‌کننده نور و گرما و روشنی است و از تاریکی و سرما بیزار است. در میان ایزدان اسطوره‌ای ما ایزدی هست به نام «زیتون». این ایزد وظیفه‌ای بس بزرگ و گرامی و البته شگفت‌انگیز بر عهده دارد. او با آغاز خزان (در واقع زمستان زیرا در روزگار باستان این سانی‌مانتال بازی‌ها را نداشته‌اند و با حقیقت سرما و تاریکی خیلی صریح روبرو می‌شده‌اند و فصل ماده‌های

سرد سال را همان زمستان می‌گذاشتند) به زیر زمین می‌رود و کارش این است که ریشه درختان و گیاهان و نیز آب‌های زیرزمینی را در آغوش بگیرد و آنها را گرم نگه دارد و مراقب باشد که یخ نزنند و نمیرند تا وقتی که نوروز فرا برسد.

ریتون به نظرم بهترین استراتژی مواجهه با پاییز و فصل سرما را به ما یاد داده است. اینکه ما دوست‌دار طبیعت و نور و گرما و روشنی و آفتابیم اما وقتی که سرما با انبوه تیرگی و تاراج و تاریکی فرا می‌رسد آن را به عنوان واقعیتهایی از سوی طبیعت می‌پذیریم. دوستش نداریم و با او در صلح نیستیم اما می‌دانیم که از آن گریزی نیست. پس به ریشه‌ها می‌رویم و از یاد گرما و روشنی مراقبت می‌کنیم و زمینه رونق دوباره نور را در طول خزان و زمستان فراهم می‌آوریم تا با آمدن نوروز بار دیگر حیات را جشن بگیریم و پیروزی روشنایی را گرامی بداریم. بنابراین سر جدتان اگر احساسات «ملانکولیک» و غم‌آلودی در پاییز به قلب شما هجوم می‌آوردند، بدانید که دلیلش نبرد بزرگی است که در اعماق زمین و آسمان جریان دارد. ماجرابی بسیار جدی در کار است و در این نبرد هر کسی وظیفه‌ای دارد. وظیفه ما لایک کردن «حضرت پاییز» و «پاییز بازی» نیست، وظیفه ما ایستادن کنار نور و آموختن از ریتون است.

پاییز، ولی عصر، چهارراه تخت جمشید

نکاتی در دفاع از پاییز

نور مطلق که فضیلتی ندارد. وقتی سایه‌ای نیست، سیاهی‌ای نیست، شب و تاریکی نیست، همه چیز می‌شود نور.

نیوشا طیبی گیلانی

پاییزی هستند. رفیق عزیز نازنین اگر از اینها آشفته و خشمگین باشد، البته هزار بار حق به جانب اوست. این ادا و اطوار مهوع که همه فضای مجازی فارسی را به یک باره می‌آلاید و به ذهن و گوش و چشم‌ها تعرض می‌کند البته ناراحت کننده است. اما کدام سوژه است که از دست این جماعت به در رفته باشد؟ آنها هیچ موضوع «لایک بگیری» را مغفول نمی‌گذارند. این لوس بازی‌ها البته محدود به دوران شبکه‌های مجازی هم نیست، شروعش از زمانی است که یک‌نوع روشنفکری پوچ و ادایی باب شد و هر که خواست سری در سرها دریاورد سبیل استالینی می‌گذاشت یا ریشی بلند می‌کرد و کتاب شاملو زیر بغل می‌زد و پز قهوه خوردن و سیگار ارزان کشیدن می‌داد. آن موقع که هنوز محل «خود نشان دادن» و تجلی «اسنویسم» به صفحه موبایل‌ها نرفته بود، کتاب اول و دوم تار و سه تار هنرستان را مشق نکرده خود را به هیبت شادروان استاد لطفی درمی‌آوردند و حتی درس هم می‌دادند، چند ماه بعد شاگردانشان به آنها استاد می‌گفتند. استاد هم در سخنرانی‌های مطول پیش از شروع درسشان تمامی موسیقی‌دانان پیشین تا امروز - از صبا و وزیری و خالقی تا علیزاده و مشکاتیان - را به فحش و فضحیت می‌بست. عرض می‌کنم که این پاییز دوستی را فی‌نفسه مولود ادا و اطوار نیست، عده‌ای این قابلیت را دارند که از هر پدیده شریفی، چیزی «لج‌آور» و مبتذل و زشت بیرون بیاورند. ما هم که چند دهه است گویی در سرایشی فرهنگی غربی رها شده‌ام و به ناچار سرنشینان گاری‌ای هستیم که افسار اسب و قاطرش دست همین جماعت افتاده.

اما من پاییز را دوست دارم. دلایل شاعرانه و احساسی

قرار نبود اینجا و در این پرونده چیزی بنویسم، دوستان عزیزم چند نوشته پرمایه و خواندنی درباره خزان دارند و یادداشت من در میان نوشته‌های پرمغز آنها به چشم نمی‌آید و فقط «جا تنگ کن» است. اما وسوسه دفاع از ساحت پاییز آسوده‌ام نگذاشت. از بخت خوش من است که معمولاً اولین خواننده آثار نویسندگان عزیز کرگدن هستم. یادداشت خواندنی رفیق شفیق نورچشمم، دکتر سید جواد رسولی را که خواندم، دیدم دوست دانشمندم چه دل‌خونی از پاییز و پاییزدوستان دارد. از اسطوره‌های ایرانی و ادبیات کهن مثال آورده و از ادا و اطوار و سوز و ناله‌های پاییزی بعضی از حاضران در فضای مجازی و غیر مجازی شکایت فرموده و کار به جاهای باریک‌تری هم البته کشیده که لایه آن را خوانداید یا خواهید خواند. اما پاییز این اواخر سخت مظلوم واقع شده. عده‌ای تف و لعنت حواله‌اش می‌کنند و آن را سرآغاز سرما و سیاهی و ترافیک سنگین شهری و «ببر و بیار» بچه‌ها به مدرسه و هزار گرفتاری دیگر می‌دانند و عده‌ای دیگر گویی فارغ از جهان پیرامون، از آن به «پادشاه فصل‌ها» و «فصل شاعران» و «زمان عاشقی» تعبیر می‌کنند. گروهی که از هر چیزی و پدیده‌ای بلد هستند «فالوئر» و «ویوئر» برای صفحه اینستاگرام و توئیتر و فیس‌بوکشان بتراشند، از پاییز استفاده‌ای به نهایت می‌برند. عکسی از برگی افتاده بر زمین، کلیبی از خودشان با دور کند در حالی که انبوهی برگ را به هوا پرتاب و زیر بازگشت آن انبوه، رقصی میانه میدان می‌کنند و به هم بافتن کلمات به ظاهر ادبی با نواهایی گوش‌خراش از مرتکبین «ریمیکس» - خداوند گناهان این جماعت را ببخشاید، من به سهم خود از آنها نمی‌گذرم - محتوای این پست‌های رنگارنگ

و اینها به کنار، من در اتاق زیر شیروانی‌ام - که آنجا کار می‌کنم و می‌نویسم و هم شب‌ها می‌خوابم - تابستان‌هایی را می‌گذرانم کانه جهنم یزید. گاهی از شدت عرق رختخوابم چنان خیس می‌شود که صبح باید زحمت شستن و پهن کردنش را متحمل شوم. این البته کوچکترین عذابی است که از آفتاب بی‌رحم مادرید بر من نازل می‌شود. آفتابی که شدت و داغی آن را در هیچ‌کدام از کویرها و بیابان‌های ایران و خاورمیانه تجربه نکرده‌ام. پاییز که می‌آید، لایه‌ای نازک ولی مبارک از ابر جلوی آن خشونت و بژندگی را سد می‌کند. پاییز سرما هم می‌آورد و سرمای آن بالاخانه هم از گرمای آن چیزی کم ندارد با این تفاوت که می‌شود سه چهار لایه لباس پوشید و بر آن فائق شد. اینها به کنار، چطور می‌شود پاییز هزار رنگ را نبینم؟ پیچک کنار خانه که لایه لایه سرو شیراز همیشه سبز پیچیده، برگ‌هایش قرمز آتشی شده، همین کافی نیست که از این «کنتراست» زیبای طبیعت به وجد بیایم؟

۲- دلایلی دیگر هم دارم که به خاطر آنها پاییز برای من فصل خوشایندتری باشد: اولین باری که در نوجوانی‌ام واقعاً عاشق شدم، در همین پاییز بود. یاد عاشقی که می‌کنم برلیم منظره برگ ریزان خیابان ولی عصر، چهارراه تخت جمشید تداعی می‌شود. عصرهای یکشنبه و سه‌شنبه که معشوق کلاس زبان داشت - در موسسه‌ای به نام میرداماد، درست بالای فروشگاه بتهوون - خودم را به آنجا می‌رساندم. موسسه در ضلع شرقی خیابان بود و من در ضلع غربی آن به انتظار می‌ایستادم، تا او بیاید، با قدی که از دختران دیگر یک سر و گردن بالاتر بود و موهای خرمایی بلندی که از زیر روسری و شالش تا کمرش می‌آمد. چشمم که به او می‌افتاد زانوهایم می‌لرزید. عصرهای پاییزی که غروب زود می‌رسد را بیشتر دوست داشتم. شاید چون از چشم اغیاری که معشوق از آنها می‌هراسید، پنهان می‌ماندم. آن دوره، البته همین ملاقات‌های خیابانی، می‌توانست به واقع درس‌ساز



شود. از بچه‌های هم محله معشوق تا دوستان مادر و پدر و هفت قوم خویش این طرف و هفت تا آن طرف‌تر همه ناظرانی مختار و بی‌حیره و مواجب بودند و اگر او را با پسری می‌دیدند می‌توانستند راساً وارد عمل شوند یا با اطلاع رسانی موجبات گرفتاری را مهیا کنند. پس آن تاریکی زودرس پاییزی مأمن و خیالی آسوده به ما می‌داد. پیاده تا رستورانی به نام «شاندرمن» در بلوار کشاورز می‌رفتیم - شاندرمن جایی است خوش و دلکش در گیلان خودمان. اگر پولی در جیب بود، می‌نشستیم و با هم عصرانه و شامی به عجله می‌خوردم، گفتن ندارد که در آن ساعت‌ها که به دقیقه‌ای می‌گذشت من عرش را سیر می‌کردم. هنوز هم برای من عاشقی طعمی از پاییز خیابان ولی عصر ما بین میدان و چهارراه تخت جمشید دارد.

۳- ما از قلم در زمره ستایش گران نور بوده و هستیم و آثار این احترام ما به نور و آتش و گرما در باورهای بسیار قدیمی ما و دیانت زرتشتی باقی مانده است. در تمامی آثار ادب فارسی نور و بهار ستایش شده و در عوض به خزان و تاریکی نسبت‌های ناخوشی داده‌اند. اصلاً نور و آتش و گرما را معادل نیکی و از تجلیات ذات خداوندی گرفته و وفق باورهای بسیار قدیمی، تاریکی و سرما را زیستگاه و رستگاه بدی و کژی و زشتی دانسته‌اند. اما در نگاه تاریخی و آباء و اجدادی ما، تاریکی و سیاهی و سرما و اهریمن لازمه تجلی نور و آتش و روشنی و زندگی به حساب می‌آیند. اگر تاریکی نباشد، نور کجا نورانیت دارد. نور مطلق که فضیلتی ندارد. وقتی سایه‌ای نیست، سیاهی‌ای نیست، شب و تاریکی نیست، همه چیز می‌شود نور. می‌شود پدیده‌ای عادی و دیگر کجا قدرش سنجیده می‌شود؟ اگر پاییز و زمستان نبودند، چطور می‌توانستیم از بهار و آفتاب و تابستان بگویم؟ به جز اینها، پای صحبت آنها بنشینید که در سرزمین‌های نزدیک استوا زندگی می‌کنند، تا ببینید که بهار مداوم هم می‌تواند چقدر خسته کننده باشد.

یاد بعضی لحظات در گردش فصول

و مفاهیمی که با پاییز گره خورده‌اند

پاییز خاطرات هجوم می‌آورند؛ انگار دریچه‌ای باشد که از آن گذشته با قلدری می‌آید سهمش را از امروز بستاند.

احمد رضا غنی

اگر پاییز را هرچند اندک دوست ندارید، این متن را نخوانید!

۱- آخرین روزهای شهریور بود یا اولین روزهای مهر را یادم نیست. اما خوب یادم هست که هوا کاملاً رنگ و بوی پاییزی گرفته بود. از آن‌ها که یک تی شرت برای غروبش کم است و یک هودی زیاد. بویی توی هوا پیچیده بود که بیشتر از هر چیزی، آدم را یاد ثبت‌نام کتب درسی و خرید لوازم‌التحریر از مغازه آقا مجتبی می‌انداخت. از امیرمسعود یک DVD فیلم گرفته بودم که رویش نوشته بود Sweet November. تبدیل به فیلم رومنس موردعلاقه‌ام تا همین امروز شد. کیانو ریوز جذابی داشت، داستان پرکششی، پایان غیرمنتظره‌ای و از چارلیز ترنوش هم اصلاً نگویم! ولی هیچ‌کدام اینها نبود که این فیلم را برلم خاص کرد. موسیقی بی نظیر Enya، آن را در ذهنم حک کرد. فیلم در نوامبر می‌گذشت و حال و هوای پاییزی آن، دقیقاً شبیه به زمانی بود که آن را تماشا کردم. موسیقی آن هم که در Player MP۳ همیشه همراهم بود. جنسم جور بود جز یک چیز: معشوقه!

جوان بودم دیگر. خودم را جای قهرمان فیلم تصور می‌کردم و رخ عقاب عاشق دلشکسته‌ای را می‌گرفتم که معشوقه‌اش در گرگ و میش یک صبح سرد نوامبری ترکش کرده! آن حال مالیخولیایی البته چند روز بیشتر طول نکشید. اما پاییز با مفهوم عشق و ترانه Only Time برلم گره خورد و تا سال‌ها با من ماند. تا الان.

۲- چند وقت قبل یا چند وقت بعدش را باز هم یادم نیست. اما خوب یادم هست که مرحوم داریوش مهرجویی عصبانی و ناراحت بود. فیلم «سنتوری»

توقیف شده بود و DVD آن به صورت زیرزمینی روی موزاییک‌های پیاده‌روهای تهران به فروش می‌رفت. فیلم را خریده بودم. (بعدتر مهرجویی شماره حسابی اعلام کرد برای کسانی که فیلم را غیرقانونی دیده‌اند؛ ۵ هزار تومان واریز کردم). هنوز کنکوری بودم که فیلم را دیدم و حسابی فازش را گرفته بودم. سنتور برلم جذاب شده بود و نحوه نواختن اردوان کامکار. از خلال فیلم موزارت را شناخته بودم و با اینترنت ۱۲۸ مگابایتی فوق پیشرفته آن روز، دربه‌در دنبال قطعه Twinkle Twinkle Little Star. از همه بیشتر اما با محسن چاوشی حال کرده بودم و قطعه «سنگ صبور». اقتضائات کنکور که باید از دنیا و آخرت می‌پریدی و ریاضت درس خواندن را به جان می‌خریدی تا با قبولی در کارشناسی یک دانشگاه سراسری روزانه، آینده‌ای آسوده برای خودت رقم بزنی، باعث می‌شد دنیایت کوچک شود و تقریباً تنها بمانی. سنگ صبور همانجا همراهم شد: «اگرچه هیچکس نیومد/ سری به تنهاییت نزد/ اما تو کوه درد باش/ طاقت بیار و مرد باش». علی سنتوری رفیقم شد در روزهای کنکور و از همانجا مفهوم تنهایی هم با پاییز گره خورد. البته فقط برای چند سال.

۳- بعدها هرچه بزرگ‌تر شدم و از درس و مدرسه فاصله گرفتم، بیشتر از فصلی که قبلاً از آن متنفر بودم خوشم آمد. حالا دیگر احساس بزرگی داشتم؛ خوشم می‌آمد پاییز خرده‌ریزها برمی‌گشتند سر مشق‌شان و ما می‌شدیم صاحب شهر. دیگر آنقدر بزرگ شده بودم که وقتی برمی‌گردم خانه، همه خوابیده باشند. دانشجو بودم مثلاً. حالا دیگر پاییز علاوه بر دانشگاه، فصل دوره‌ی و شب نشینی و یکهوایی رفتن تا سیاه‌بیشه،



دل و جگر خوردن و برگشتن بود. اما هنوز حتی جشن فارغ‌التحصیلی هم نرفته بودم که معنی جدید پاییز رونمایی شد. از ۱۱۰ نفر ورودی ما، ۱۰-۱۲ تایشان پذیرش گرفته بودند. نفهمیدم حتی به مهمانی خداحافظی هم رسید یا نه. سهم‌مان از دوستی‌ها شد یکی دو هفته دیدار در تابستان و بعد همه می‌رفتند. از همانجا پاییز با رفتن گره خورد. به قول رادیو چهارزی «چرا همه رفته بودناشون رو می‌دارن واسه پاییز؟ چرا پاییز هیشکی برمی‌گرده؟». پاییز، شد شروع مهاجرت. بعدتر که خودم هم شدم جزو آنها که «رفته بودن‌هاشون رو می‌دارن برای پاییز»، با جلوه دیگری آشنا شدم؛ پاییز هنوز چیزهای زیادی برای رو کردن داشت انگار. هرچقدر در ایران پاییز فصل سکون و سرها در گریبان و «بریم به تاریکی نخوریم» بود، در اسپانیا انگار دورخیزی بود برای یک اتفاق بزرگ. همان‌قدر که در پاییز ایران جنب و جوش شهر می‌خوابد تا دم‌دم‌های عید، در اسپانیا کم‌کم جان می‌گیرد برای کریسمس و سال نوی میلادی. در ایران آماده شدن برای خواب زمستانی بود و در اسپانیا آماده شدن برای شروع جدید. گردشگران تابستانی سواحل مدیترانه که می‌روند، شهر نفسی تازه می‌کند و نوبت چراغانی، درخت کاج، بافتنی

و جوراب قرمز می‌شود. وقت برنامه‌ریزی می‌شود. آنها که می‌روند تاریخ رفتن و بلیت‌شان را اوکی می‌کنند و جامانده‌ها، برنامه می‌ریزند که دور هم جمع شوند. آنوقت پاییز گره می‌خورد با مفهوم جمع بودن. با مفهوم ما جز همدیگر کسی را نداریم. وقت رقیق شدن می‌شود. ۵- حالا اما پاییز برام اتفاق ویژه‌ای نیست. گردش فصول است دیگر. مثل بهار و تابستان. نه پادشاه فصل‌هاست نه مقام محمود. نه شاعرانه است و نه غم‌افزا. ۹۰ روز است از ۳۶۵ روز. تفاوت فقط در این است که چگونه نگاهش کنی. وگرنه ۱۵ آبان تفاوتی با ۱۰ اردیبهشت ندارد. هر دو به یک اندازه می‌توانند خودهات کنند یا دل‌افزا باشند. پاییز، مهر است و آبان و آذر. باز به قول چهارزی وای از آذر. مگر می‌شود آن ۸ آذر و غزال تیزپا و باز هم روی زمینش را فراموش کرد یا آن ماجراهای زنجیره‌ای را؟ پاییز خاطرات هجوم می‌آورند؛ انگار دریچه‌ای باشد که از آن گذشته با قلدری می‌آید سهمش را از امروز بستاند. پاییز معمولی است و مثل دیگر فصل‌ها، فقط کمی نوستالژیک‌تر. پاییز گره می‌خورد با خاطرات؛ خوب یا بد. پاییز آدم را یاد خودش می‌آورد. فصلی لازم و دوست‌داشتنی، برای آنان که اهلس باشند.



کیف ساعت دیواری

دل ریخت، پاهایم آرام آرام می لرزیدند. انگار به دردسر افتاده بودم. با حال بد و پای لرزان به سمت دفتر رفتم. صدای خانم ترکمان قطع نمی شد. مدام صدای فریادش توی سرم می کوبید و قلبم تند و تندتر می زد.

سحر برومند

پرده اول - خانم جان

امروز برای سومین بار در یک ساعت گذشته رفتم جلوی در اتاق خانم جان. از لای در داخل اتاق را نگاه کردم. خانم جان گوشه‌ای روی زمین نشسته و چادر نمازش را روی پاهایش انداخته بود و از جعبه فلزی قدیمی سوهان‌هایش را در می آورد و به ناخن های دستش می کشید، عادت سالیانش بود.

دو دل بودم که داخل بشوم یا نه. خجالت می کشیدم. «اگر قبول نکنه چی؟ حتما قبول می کنه، آخه خانم جان، بین نوه‌هاش منو از همه بیشتر دوست داره».

تو همین عوالم یک دفعه با خانم جان چشم تو چشم شدم. نگاهم کرد و گفت: «آخ خدا خیرت بده، خوب شد اومدی، پاهام خشک شده نمی توتم از رو زمین بلند شم، بیا دستمو بگیر بلند کن».

جلو رفتم و زیر بغلش را گرفتم و بلندش کردم. خانم جان خیلی قد بلند بود، آنقدر بلند بوده که روز عروسیش دو تا بالش زیر باباجانم گذاشته بودند که قدش به عروسش برسد. ولی روزگار خمیده‌اش کرده، حالا چندان بلندتر از من نیست. نشست روی تختش و مشغول جمع آوری قوطی فلزی شد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «خانم جان، دایی کی برمی گرده؟» گفت: «نمی توتم والا، سه هفته‌ای رفته، سه تا کنفرانس داره، میاد دیگه». گفتم: «تا قبل اومدن به شما تلفن می زنه؟»

«بله که می زنه. مگه میشه این همه وقت بی خبر؟ می زنه! حالا توفیرش برای تو چیه؟»

«آگه دایی زنگ بزنه میشه از قول خودتون بگیرین یه چیزی برای من بیاره؟»

«وا آره مادر. چرا نمیشه؟ مگه میشه من بمش بگم نیاره؟ حالا چی می خوای؟»

«می دونین خانوم جون، یک کیف می خوام. یه کیف مدرسه. از اینا که به پشت میندازن، زیبایی، از اینها که جنس نرم داره».

«باشه مادر، میگم که بگیره».

پرده دوم - دایی

چقدر انتظار کشیدن سخت است، مگر این روزها می گذرد؟ روزی سی بار از همه می پرسیدم «دایی کی میاد؟» همه رو کلافه کرده بودم. تا اینکه روز موعود رسید. دل توی دلم نبود: «نکنه کیف را نخریده باشه؟ نکنه اونی نباشه که من خواسته باشم؟» هزار تا فکر و خیال.

از مدرسه که آمدم تمام وقت از بالکن چشمم به سرکوپه بود که ماشین دایی را ببینم. آنقدر نگاه کردم تا بالاخره یک «بامو» سبز مغز پسته‌ای با یک آرم بزرگ نظام پزشکی روی کاپوتش داخل کوچه پیچید.

قلبم داشت از سینه بیرون می زد. ماشین یک گوشه پارک شد و دایی آرام از ماشین پیاده شد. کیف دستی‌اش را از ماشین برداشت و آمد به سمت ساختمان ما. ای وای! پس کیف من چی شد؟ پس چرا هیچ چیزی توی دستش نیست؟ ای دایی بی معرفت یک دفعه یک چیزی ازت خواستم. باشه، صبر کن تا بزرگ شم... همینطور که داشتم توی خیالم دایی رو تهدید می کردم صدای در ماشین آمد. دیدم دایی برگشت و از صندلی عقب ماشین یک کیسه بزرگ بیرون کشید. پیش خودم از خجالت آب شدم. چقدر تو همین چند ثانیه نقشه انتقام کشیده بودم. طفلکی خیلی هم دایی خوبیه، اصلا ته معرفت این دایی».

تا دایی از دم در ورودی به خانه برسد سالی بر من گذشت. وقتی در آسانسور باز شد و دایی را دیدم با صدای بلند سلام کردم. دلم می‌خواست کیسه را ازش بگیرم ولی رویم نشد، دایی هم همینطور که داخل می‌شد بلند بلند سلام می‌کرد. تا رسید دم در کیسه را داد دست مادرم و خودش آمد تو.

چشم من با کیسه توی دست مادرم می‌رفت و می‌آمد. دلم می‌خواست پیرم و کیسه را از دستش بگیرم و این کیفی را که این‌همه برایش حسرت کشیده بودم بغل کنم، البته اگر کیفی در کار بود. چیزی نمانده بود غش کنم که بالاخره دست کرد توی کیسه و کیف رویاهام را بیرون کشید.

«ای وای خدای من عجب کیفی. این کیف صد برابر آرزوی من بود، اصلاً تو آرزوی من جا نمی‌گرفت. از همون کیف‌های کوله‌ای بود که می‌خواستم و روی درش یک ساعت بزرگ داشت با دو تا عقربه که کار می‌کردن...» زمینه کیف مشکلی بود و تمام کیف لکه‌های رنگارنگ قرمز، زرد، صورتی، بنفش و آبی داشت. می‌خواستم دست‌های دایی را بیوسم ولی رویم نشد.

آرام و با احتیاط بغلش کردم و تشکر کردم. به چشم بر هم‌زدنی کیف را برداشتم و به اتاقم بردم. گذاشتم روی تختم و نگاهش کردم. آن شب از ذوق کیف جدید خوابم نمی‌برد.

پرده سوم - خانم ترکمن

صبح برعکس همیشه که مادرم چند بار می‌رفت می‌آمد و صدایم می‌کرد، با شنیدن صدای قدم‌هایم از خواب بیدار شدم و از تخت بیرون پریدم. مانند و شلوار مدرسه را پوشیدم و مقنعه کرم رنگ را سرم کردم. با عجله لقمه‌ای کره و مربا به دهانم گذاشتم و به عجله از در بیرون آمدم، در حالیکه کیف عزیزم را بر روی کولم انداخته بودم. پیاده به سمت مدرسه راه افتادم.

به مدرسه نزدیک شدم و با شوق فراوان به حیاط مدرسه جهیدم. خرامان خرامان به طرف صف کلاس‌ها رفتم. چه سر و صدایی بود. خانم ترکمن ناظم مدرسه با میکروفون فریاد می‌کشید.

«- کریمی! آندو! خانم وایسا تو صفت! مگه با تو نیستم، وایسا تو صفت! آهای مرادی چه خبرته اون پشت معرکه گرفتی. بیا این جلو وایسا ببینمت.» صدای گوش‌خراش زنگ صبحگاهی بلند شد و

بعد از انجام مراسم به طرف کلاس‌ها رفتیم. خانم ترکمن در چهارچوب در ایستاده بود و بچه‌ها به سختی از بین خانم ناظم و چهارچوب در خودشان را به داخل ساختمان می‌انداختند و هر کدام که موفق می‌شدند از این خوان رد شوند نفس راحتی می‌کشیدند و می‌رفتند. من که از چهارچوب در گذشتم صدای فریاد خانم ترکمن بلند شد. با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. از چشم‌هایش شعله خشم می‌جهید، سرم فریاد زد:

«- بچه، این چیه پشت خودت آویزون کردی؟ نکنه فکر کردی اومدی کاباره؟ دفتر!» و با انگشت ورودی در دفتر را نشانم داد. دلم ریخت، پاهایم آرام آرام می‌لرزیدند. انگار به دردسر افتاده بودم. با حال بد و پای لرزان به سمت دفتر رفتم. صدای خانم ترکمن قطع نمی‌شد. مدام صدای فریادش توی سرم می‌کوبید و قلبم تند و تندتر می‌زد. بالاخره بعد از اینکه همه معلم‌ها و دانش‌آموزان را داخل کلاس‌ها کرد، صدایش قطع شد و سکوت رعب‌آوری همه جا را گرفت. بالاخره وارد دفتر شد.

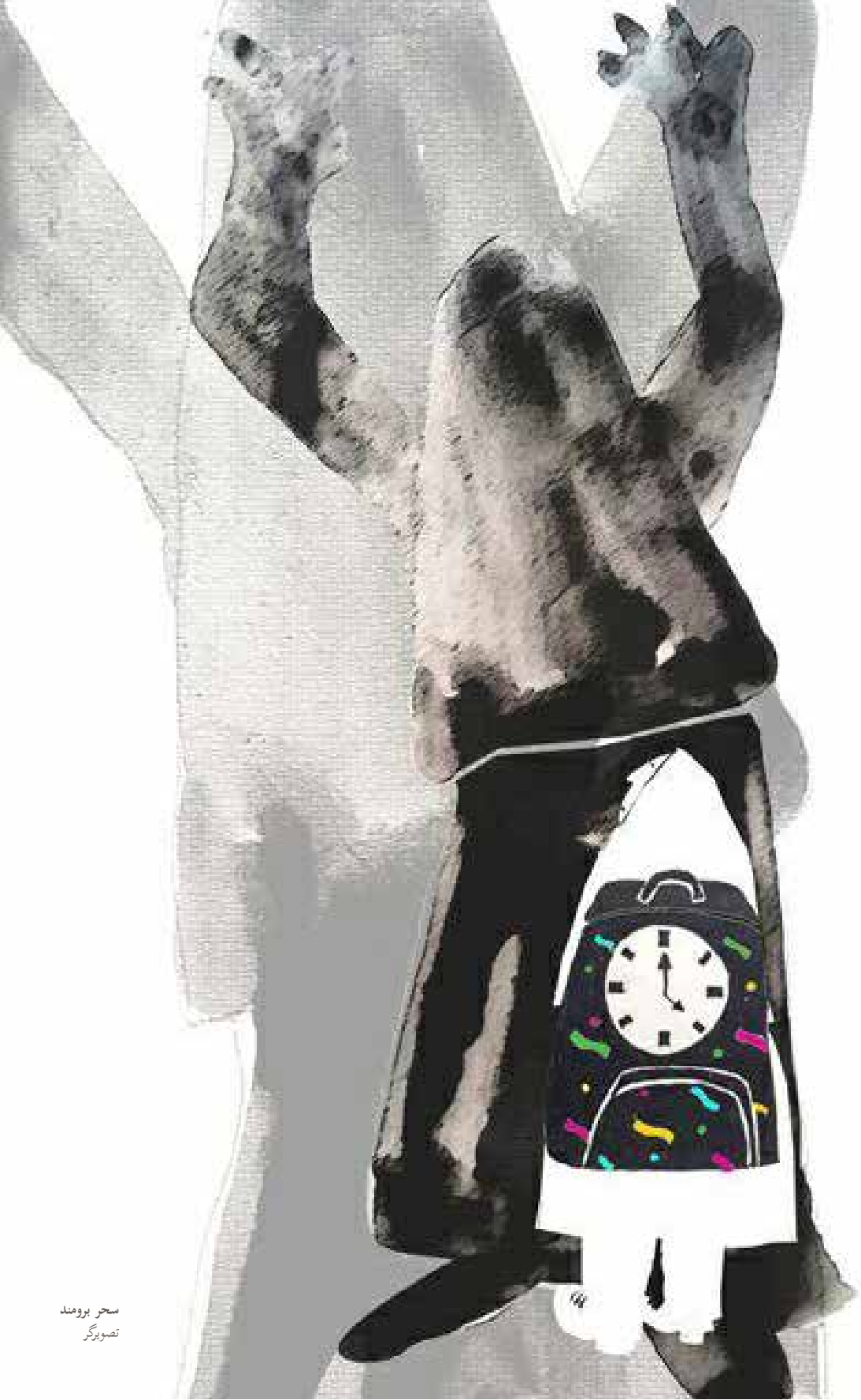
«- صد دفعه بختون گفتم اینجا مدرسه است. سالن مد که نیست، قانون داره. هر روز باید وایسم جلوی این در از تو صف بکشمون بیرون. چرا؟ یکی دلش می‌خواد جوراب سفید بپوشه، یکی دلش می‌خواد جورابش کوتاه باشه، یکی دوست داره ناخن بلند کنه، اون یکی به ابروهاش دست می‌زنه. نمی‌فهمم شما خانواده ندارین؟ اینم از تو، خجالت نمی‌کشی این کیف را انداختی پشت سرت تو خیابون راه رفتی؟ جل الخالق اینو اصلاً از کجا آوردی؟»

بعد هم بلند شد و از توی کتو یک کیسه نایلونی در آورد و به سمتم گرفت.

«- بیا این کیسه رو بگیر، تمام وسایلت را از توی کیف بریز این تو. این کیف اینجا می‌مونه تا فردا که یکی از والدینت بیان مدرسه.»

نگاهی به کیسه کردم و نگاهی به کیف عزیزم، کاخ آرزوهایم فرو ریخت. بغض گلویم را می‌فشرده و خیسی اشک را در گوشه و کنار چشمم حس می‌کردم. وسایلم را داخل نایلون گذاشتم و کیف ساعت دیواری آنجا ماندم.

فردای آن روز، بابا رفت و کیف را گرفت و من هرگز نتوانستم با آن به مدرسه بروم. کیف را بر روی دیوار اتاقم نصب کردم و شد: «کیف ساعت دیواری!»



جمال اوخویله و جنّ آب انبار

صدی خانم داشت برای صداهای عجیب و غریب دلایل و توجیه می‌تراشید و من نفسم بند آمده بود چون متوجه شدم که فقط من نیستم که صداها را می‌شنوم، پس چیزی وجود دارد.

نسیم گزی

صداهای عجیب و غریب دلایل و توجیه می‌تراشید و من نفسم بند آمده بود چون متوجه شدم که فقط من نیستم که صداها را می‌شنوم، پس چیزی وجود دارد. صدی خانم داشت بچه‌اش را، مثل نجره^۱ کره‌گیری تکان می‌داد. انگار که می‌خواهد کره را از دوغ جدا کند، به شدت و محکم تکانش می‌داد و می‌خواست که اینظوری بچه را خواب کند. برای همین مدام پاهایش را به این طرف و آن طرف می‌رفت. هیجان صحبت‌هایمان هم سرعت حرکتش را زیادتر کرده بود. گفت: «اون زمان برام کولی آوردن. کولی می‌گفت، چیش خوردی! برام نظر در آوردن. من می‌گفتم: «یکی دو نفر تو آب‌انبار هستن، اونا رو در بیارین. نمی‌خواد نظر من رو در بیارین! مُتتها^۲ دو تا خروس کشتن و لباسم رو وجب وجب اندازه گرفتن^۳. آگه بخت بگم تعجب می‌کنی، بعدش خوب خوب شدم.» منم تعجب کردم آنقدر که زبانه بند آمده بود. صدی خانم در حالی که موهای جمعش را پشت گوشش می‌برد، گفت: «خانم بت شکن^۴ می‌گفت: زن حامله بدنش ضعیفه، حال‌وهواش به هم می‌ریزه و فکر و توهم می‌کنه.» لپ سفید و تپلی بچه به این طرف و آن طرف می‌رفت و چشم من به چهره معصومش راه گرفته بود^۵. با خود فکر می‌کردم: «صدی خانم بی‌چاره این‌قدری کار داره که وقت نداره بره ببینه، توی آب‌انبار چه خبره؟! منم که وقت دارم جرأت ندارم!» من از خیلی چیزها می‌ترسیدم، من حتی از جمال اوخویله^۶ نگهبان هم می‌ترسیدم. آنقدر پاهایش دراز بود که من را یاد «دوال‌پا»^۷ی^۸ قصه‌های بی‌بی‌ام می‌انداخت. وقتی می‌آمد و اصرار می‌کرد، که کارهایم را انجام دهد، اذیت می‌شدم. آن‌طور که

از همان روزهای اول ازدواج، با حمید شرط کرده بودم که قبل از رفتن به مغازه، از آب‌انبار، برام آب بیاورد. من که در خانه پدر، دست به سیاه و سفید نمی‌زدم. حالا از صبح در زحمت بودم؛ اما فقط نمی‌خواستم داخل آب‌انبار بروم! به غیر از این که دستام توان کشیدن طناب و دول^۱ را نداشت، شنیدن صداهای موهومی که از آب‌انبار می‌آمد باعث می‌شد بیشتر احساس غریب کنم. در عمارت، خدمت‌کاری بود که خودش و خانواده‌اش بنا بود به من کمک کنند ولی کمتر پیش می‌آمد، که صدایشان کنم و کمک بخواهم. آن سوی عمارت منزل برادر شوهرم بود. همسرش با بچه‌های قد و نیم قدشان بیشتر به کمک نیاز داشت. از نظر اطرافیان، من به عنوان نو عروس، کار خاصی نداشتم. ولی همان هم برام سخت بود. اگر بچه‌ها را به حساب نیاوریم، من با چهارده سال سن کوچکترین آدم بالغ عمارت بودم. بالاخره یک روز سر حرف را باز کردم که ببینم کسی به جز من آوازهای آب‌انبار را می‌شنود یا نه؟ اتاق «صدی خانم» صبح‌ها آفتاب‌گیر بود و نور از شیشه‌های رنگی می‌گذشت و روی نقش و نگار قالی می‌نشست. به صدی خانم گفتم: «آب‌انبار معماری خاصی داره، دقت کردی؟ باد که میاد از دریچه‌اش صدا میاد. انگار توش چند نفر شعر می‌خوانن!» صدی خانم، ابروهای نازک و طلاایی رنگش را بالا انداخت و خندید و گفت: «حالا خوبه، تو صدای آواز می‌شنوی! من که تازه اومده بودم تو این خونه، گمون می‌کردم یکی رو توی آب‌انبار زندانی کردن! آخه تازه اومده بودیم، از بزرگی عمارت ترس ورم داشته بود.» صدی خانم داشت برای



آمده بود، توجه‌ام را جلب می‌کرد. دمپایی آخوندی که همیشه به پا داشت مانع می‌شد که پاهایش را درست و حسابی ببینم. با خودم فکر می‌کردم «آخه چرا به این مدل صندل، نعلین می‌گن؟!» مدتی همه هم و غم من این بود که پاهایش را ببینم و مطمئن بشوم که جمال «آدم» است. یک روز هم از حمید پرسیدم: «چرا به جمال، اوخویله می‌گن؟!» با تعجب نگاهم کرد و گفت: «راستی! نمی‌فهمی؟ مانی^{۱۰} که چیلین^{۱۱}»

شلوارش را به کمرش می‌بست برام خنده‌دار بود. آنقدر شلوارپارچه‌ای برایش بزرگ بود که آن را تقریباً یک وجب بالاتر از کمرش به کمک کمریند چرمی پوسیده و رنگ و رو رفته‌ای بسته بود. آنقدر کمر را تنگ می‌بست، که شلوارش را چنین مفصلی می‌خورد. وقتی طبق عادت دست‌های لاغرش را از خودش فاصله می‌داد و مثل پهلوان‌ها راه می‌رفت، فکر می‌کردم چین‌های کنار شلوار، گیر دست‌هایش می‌شود.

لا بد پیش خودش تصور می‌کرد؛ حالا که در یک عمارت بزرگ کار می‌کند، باید لباس مرتب و رسمی بپوشد. نمی‌دانست، که از نظر ما همان تنبان ننه دوز براننده‌تر از شلوار گل‌وگشادش است. یک اتاق در پُشتک خانه^۹ داشت که با زن و بچه‌هایش آنجا زندگی می‌کردند. در ورودی خانه با یک دالان^{۱۰} به حیاط وصل می‌شد. در این دالان، یک راه پله تنگ و مارپیچ بود که ورودی پُشتک‌خانه، محسوب می‌شد. این اتاق پنجره‌ای به کوچه داشت تا نگهبان بتواند راحت بیرون در را ببیند. پنجره‌ای هم به حیاط باز می‌شد که به همه چیز اشراف داشته باشد. ومن بخت برگشته از خود نگهبان می‌ترسیدم. به خاطر اسم چندش آورش، خواه‌ناخواه، وقتی با من حرف می‌زد مدام به بینی پر پیچ‌وتابش نگاه می‌کردم. و موهای بلندش که از سوراخ گشاد بینی‌اش بیرون

- ۱- دول، سطل چرمی، که با آن آب از چاه و قنات می‌کشیده‌اند.
- ۲- نجره، وسیله‌ای از جنس پوست بز یا گوسفند که دوغ را درونش ریخته و تکان تکان می‌دهند تا که کره از دوغ جدا شود.
- ۳- متتها، درخت‌های
- ۴- وجب وجب. اشاره به نظر در آوردن به وسیله‌ی وجب کردن لباس
- ۵- خانم بت شکن، قابله‌ای (مامان) کاروان در آن دوره‌ی زمانی، یکی از بهترین ماماها، خانم بت‌شکن بوده.
- ۶- راه گرفتن، خیره شدن به نقطه‌ای نا معلوم.
- ۷- اوخویله، آب بینی، مَف
- ۸- دوال‌پا، موجودی افسانه‌ای که پاهای بلندی دارد و پای بلندش رابه دور گردن طعمه‌اش می‌اندازد و پیاده نمی‌شود.
- ۹- پُشتک خانه، خانه‌ی نگهبان که در ورودی عمارت‌ها بوده که به کوچه و منزل مسلط است.
- ۱۰- مانی، برای اینکه
- ۱۱- چیلین، کثیف است، زشت و کژ و معوج است.

پاییز دوست داشتنی

بوی برگ‌های خشک خیس خورده را حس می‌کرد. تصویرش را روی شیشه پنجره باز دید. موهای سفیدش هنوز هم پریشان بودند و با وزش باد پاییزی پریشان می‌شدند.

امیر کریم پور

از وقتی چشم باز کرده بود همین خانه را دیده بود، یعنی حدود هفت سال پیش. یک روز بارانی پاییز، در حالی که حسایی در یک پتوی کوچک آبی رنگ پیچانده شده بود. همین جا چشم باز کرد. در یک آپارتمان قدیمی و خیلی بزرگ. آنقدر بزرگ که همین‌جا دوچرخه‌سواری را یاد گرفت. همین‌جا فوتبال بازی می‌کرد و امروز روز اول مدرسه بود. هیچ حس خاصی نداشت. رفت در دورترین جای خانه، تنها جایی که آفتاب کم رمق صبح می‌تابید ایستاد تا مادرش بیاید و دکمه‌های روپوش مسخره سرمه‌اش را ببندد. مادرش با مهر نگاهش می‌کرد و دکمه‌ها را می‌بست. تعجب کرد که چرا انقدر مادرش احساساتی شده و پدرش هم انقدر عجله دارد و بی دلیل راه می‌رود و بی قرار است. نگاهی به درخت سرو بلند کنار خانه انداخت. برگ‌ها زرد شده بودند. از همان روز تصمیم گرفت که پاییز را دوست داشته باشد. دلایل زیادی برای این کار داشت. اول اینکه حس می‌کرد بزرگ شده و اینکه قرار است برود مدرسه به خاطر پاییز است. می‌دانست که تابستان‌ها مدرسه تعطیل است. فکر کرد حالا که از مدرسه رفتن نمی‌ترسد لابد به خاطر پاییز است. شاید اینکه چند روزی است احساس می‌کند قد کشیده هم به خاطر پاییز است. البته همین که تولدش در پاییز است بهترین دلیل است که عاشق این فصل شود. لبخندی به مادرش زد و چشمان مادرش خیس شد.

روی صندلی عقب ماشین لم داده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. پدرش تمام راه، در مورد این توضیح می‌داد که امروز استثناء است و قرار نیست هر روز مادرش همراه آنها تا مدرسه بیاید. در ظاهر به این حرف بی‌اعتنا بود ولی در واقع دلش می‌خواست داد بزند و بگوید:

«نخیر، هر روز مامان باید بیاد.» همینطور که به سمت مدرسه می‌رفتند از علاقه‌اش به پاییز کم می‌شد. با خودش فکر کرد شاید هم از پاییز بدش بیاید. تابستان خیلی بهتر است هم گرم است و هم می‌شود در کوچه بازی کرد. به روی خودش نیاورد که همه اینها به خاطر روز اول مدرسه است.

جلوی در دبستان پر بود از پسرچه‌های هم سن و سال خودش که بیشترشان در حال گریه بودند. مادرها بچه‌ها را نوازش می‌کردند. او به مادرش گفت که لازم نیست نوازشش کند چون اصلاً از مدرسه رفتن بدش نمی‌آید. وقتی از مادرش جدا شد احساس کرد هم از مدرسه بدش می‌آید و هم از پاییز متنفر است. رفت گوشه حیاط. رضا، پسری که دم در پدرش آنها را با هم دوست کرده بود آمد جلو. انقدر گریه کرده بود که نوک دماغش سرخ بود و البته آب دماغش آویزان. کنار هم به دیوار تکیه دادند ولی هیچ حرفی با هم نزدند. پسرک دیگری در حال جست و خیز و خیلی با انرژی به او نزدیک شد و گفت: «سلام، می‌ای با هم دوست بشیم؟» او مکثی کرد و نگاهی به رضا انداخت و گفت: «نه من خودم دوست دارم...» لحاف را کمی بالاتر کشید و خودش را در تشک نرم تختش فرو برد. مادرش نشست کنارش و گفت که مادر رضا تلفن زده و کلی خوشحال بوده از دوستی آنها. او هم ته دلش خیلی خوشحال بود. منتظر فردا بود که دوباره رضا را ببیند. این‌بار دیگر مطمئن بود که عاشق پاییز است.

هنوز هم همان حس را دارد. این همه رنگ زیبا. این هوای دلنواز و باران‌های دوست داشتنی، بدون شک در تمام این سال‌ها پاییز را بهترین فصل می‌دانسته. پنجره را باز کرد و چشمانش را بست. بوی برگ‌های



رضا رفتند و یک پلاک و مشت خاک و کمی از لباس پوشیده رضا را تحویل گرفتند. این عکس را هر سال همین روزها نگاه می‌کرد. همین روزهای پاییزی. آخرین عکس دو نفره‌شان. رویش نوشته بود ماه آخر سرپازی. شلمچه ۱۳۶۴. به این فکر کرد که هر چقدر عاشق پاییز است از جنگ متنفر است.

خشک خیس خورده را حس می‌کرد. تصویرش را روی شیشه پنجره باز دید. موهای سفیدش هنوز هم پریشان بودند و با وزش باد پاییزی پریشان می‌شدند. نگاهی به خیابان انداخت. بچه‌هایی را دید که با کوله‌پشتی‌های کوچکشان در راه مدرسه بودند. یاد آن روزی افتاد که تصمیم گرفت عاشق پاییز شود. یاد رضا افتاد. یاد دوستی که سال‌هاست رفته ولی هنوز هم بهترین دوستش است. یاد روزی افتاد که با مادر

چقدر تلو بخورم

اما مرد نیمه‌تاس که نشسته روی صندلی اصلاح، از توی آینه دایره‌ای با قاب سفید، نگاهم می‌کند. اوستا، قیچی و شانه را گرفته و دور سر مرد می‌چرخد.

محمد خیرآبادی

محبوبه! محبوبه! بگو من چه کار کنم؟ آخر به کجا فرار کنم، وقتی که از در و دیوار می‌باری؟ در باز می‌شود. اول سرما می‌آید تو و بعد پشت سرش جوانی هم سن و سال خودم.

«سلام اوستا.»

«به به! آقا مهران گل. از این ورا! ... صفا آوردی.»

مهران در شیشه‌ای مغازه را درست و حسابی نمی‌بندد. سوز سرما به پلکم می‌زند. می‌نشیند. من نیم‌خیز می‌شوم و در را کامل می‌بندم. اصلاً توی باغ نیست. اما مرد نیمه‌تاس که نشسته روی صندلی اصلاح، از توی آینه دایره‌ای با قاب سفید، نگاهم می‌کند. اوستا، قیچی و شانه را گرفته و دور سر مرد می‌چرخد. از وقتی به پادگان مرکزی منتقل شده‌ام، ماهی دو بار می‌آیم پیشش. همینطور که می‌چرخد، شکم گنده‌اش را به بازوهای مرد می‌مالد و یک‌بند، قیچی می‌زند. چه قیچی زدنی؟ موی چندانی روی پیشبند سفید نمی‌ریزد.

«مهران دمقی!»

«چی بگم اوس حبیب؟»

«هنوز داستان ادامه داره؟»

«آره... من کوتاه بیا نیستم.»

«بابا بی خیال! نمی‌دن دیگه. ولش کن... من اینا رو می‌شناسم. برادرش فقط دنبال شر به پا کردن.»

«پای شَرش هم واستادم.»

«ای بابا مهران جان! به وقت کار دستت میدن. ارزششو نداره به خدا...»

محبوبه! محبوبه! بگو من چه کار کنم؟ آخر به کجا فرار کنم، وقتی که از در و دیوار می‌باری؟ چرا باید مهران نامی، بیاید و بنشیند اینجا و قصه‌اش را فرو کند توی چشمم، توی گوشم، توی روح و روانم؟ باز دم مهران گرم که پای شَرش هم ایستاده. من آن‌قدر از برادرهایم چوب و چماق خوردم که پدر و مادرم گفتند: «درس بسه، فعلاً»

برو سرپازی، تا زیر دست و پای قوم و خویش دلدارت له نشدی». لعنت بر رقیب نامرد و بی‌صفت، تف به ذات آن پسرعموی بی‌شرف.

«مهران جان! پدر خدایا مرزتم آگه زنده بود همینو می‌گفت. رفیقم بود، می‌دوتم که همینا رو بخت می‌گفت. من همون سری که دیدمت اونطور خونی مالی، یه هفته اعصابم بهم ریخته بود. هی می‌گفتم بین کی این بیشرفا مکافات عملشونو ببینن.»

مرد نیمه تاس زیر لب پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

«مکافات عمل! ... هه ... چه مکفاتی؟»

«می بینن آقا، می بینن. همه ظالما و نامردا، سزای عملشونو می بینن.»

«کجا می بینن؟ کو؟ کی؟»

«یعنی شما میگی هر کی بخوره، هر کی بزنه در ره، هر کی بکشه، هیچی به هیچی؟!»

«آره دیگه، غیر از اینه؟»

مرد توی صندلی جابه‌جا می‌شود. چشمهایش از آن خجاری زیر قیچی و شانه، در می‌آید و نطقش باز می‌شود. اوس حبیب می‌رود سراغ آب‌پاش. چند بار روی موهای مرد که چشم‌هایش را به موقع می‌بندد، آب می‌پاشد. «نه آقا اینجوریام که شما میگی نیس. والا تجربه من که اینو نمی‌گه. این جوونام حتماً خودشون تو زندگی می‌بینن که بدی بی جواب نمیمونه.»

«برادر من! چرا امید واهی می‌دی؟ این همه دزد که دزدتر شدن، این همه مال مردم‌خور که هنوز دارن پول پارو می‌کنن، این همه ظالم که پست بالاتر گرفتن، اینا رو نمی‌بینید؟»

«گیرم حرف شما درست. شما چرا اون همه ظالم و مردم‌آزار رو که با خفت و خواری مردن نمی‌بینی؟!»

«آقا جان همه می‌میرن دیگه، بد و خوب نداره که. مرگ همه هم با خفت و خواریه. همه اسیر دوا دکترو، روی



تو قسمت همدیگر نباشیم چه؟ تا حالا به این چیزها فکر کرده‌ای؟ چرا زودتر یک کاری نمی‌کنی؟ چرا یک کلام نمی‌ایستی و به همه نمی‌گویی که آن پسرعموی بی‌شرف را نمی‌خواهی؟ اگر دست به کار نشوی به خدا بلند می‌شوم و می‌آیم هماغجا جلوی خانه‌اتان خودم را ...»

مهران نفسش را بیرون می‌دهد، طوری که صدایش را می‌شنوم و بعد می‌گوید: «اوستا من میرم زود برمی‌گردم.» - «برو پسر، غصه نخور حل میشه همه چی. زمان می‌بره ولی درست میشه. این حرفهای ما رو هم جدی نگیر. بحث پیرمردیه.»

چشمکی می‌زند و سشوار را روشن می‌کند. مهران از در بیرون می‌رود. در را نیمه باز می‌گذارد. سرما حمله‌ور می‌شود. دلم می‌خواهد با مهران سیگاری بکشم و از او پیرسم جطور می‌خواهد پای شَرش هم بایستد. از جا بلند می‌شوم. چشماتم تار می‌شود. پلکم توی پوتین خشک شده است. تعداد لم را از دست می‌دهم. سرم می‌خورد

به لبه در شیشه‌ای. خون می‌چکد روی سرامیک. اوس حبیب دستپاچه می‌شود. «چی کار می‌کنی جناب سروان؟ مواظب باش... ای بابا... بیا بشین اینجا... خون از پیشانی‌ام سر می‌خورد و با اشک مخلوط می‌شود. هیچ جا را نمی‌بینم. می‌گویم «باید برم... باید برم». می‌زدم بیرون. اوس حبیب داد می‌زند «کجا؟ کجا میری؟ ... جناب سروان ... ای بابا ...» در خیابان همه تصاویر با هم درمی‌آمیزد. تلوخوران به راه می‌افتم. صدای دعوا و زد و خورد می‌آید. فریاد دستفروش‌ها و بوق ماشین‌ها، لای صدایی شبیه به عریده برادران محبوبه گم می‌شود.

تخت بیمارستان، افتاده، فلج، تصادفی. همین ظالما که شما می‌گی، مگه یه علامه آدم خوب رو با کیوتین و چوبه‌دار و تفنگ نکشتن؟ من می‌گم کی گفته این جوونا باید وایسن کنار تا وقت مکافات عمل ظالما برسه. عمر خودشون، جوونیشون، زندگیشون چی؟ حق خودشون چی؟»

«حاجی کی گفت بشین کنار؟! ... مهران جان من اینو گفتم؟!»

رو میکند به من و می‌گوید:

«جناب سروان من اینو گفتم؟ ... آقا جان من می‌گم جون خودشونو که نباید بدن سر این کشمکش‌های بی‌ارزش... بالاخره یه حکمتی هست یه قسمتی هست.» «اها... حکمت! قسمت! ... می‌بینید؟ فقط این نیست که آدم بد به سزای عملش می‌رسه. می‌فرمان که حکمته، قسمته، رضا به داده بده و غر هم زن.»

«بله که قسمته، قسمت هرچی باشه همونه... یه عمر با گوشت و پوست و استخونتم لمسش کردم.»

«اوس حبیب جان! منم این نیمچه موهای باقی‌مونده رو تو آسیاب که سفید نکردم. می‌خورن و می‌برن و ما هم نشستیم که به سزای عملشون برس و ببینیم قسمت ما چیه.»

«حالا اون که خورده و برده رو کار ندارم... الان بحث یه جوونه این طرف و یه جماعت لات و لوت قمه کش اون طرف.»

«محبوبه! محبوبه! بگو من چه کار کنم؟ یا کاری کن که فراموشت کنم یا به من بگو من و تو نشسته‌ایم که آخرش چه بشود؟ با نامه نوشتن و عشق و عاشقی کاغذی، به کجا می‌خواهیم برسیم؟ اینها چه می‌گویند؟ اگر من و

خدای عرش عظیم

تمام زندگی‌ام را با تصمیم‌های عجیب و غریب به باد داده‌ای و حالا گم و گور شده‌ای که تمام بار گناه را به دوش خودم بیندازی؟ می‌توانستی کسی را حقیرتر از این چیزی که من الان هستم، بکنی؟

زهره موسوی‌نیا

تو هم هیچ کاره‌ای در عالم انسانی من؟ باشد، تماش می‌کنم. من می‌پریم جلوی قطار مترو اگر هستی بیا جلویم را بگیر. اگر نیستی که هیچ تکلیف مان با هم معلوم است. تمام زندگی‌ام را با تصمیم‌های عجیب و غریب به باد داده‌ای و حالا گم و گور شده‌ای که تمام بار گناه را به دوش خودم بیندازی؟ می‌توانستی کسی را حقیرتر از این چیزی که من الان هستم، بکنی؟

هیچ جوری خوابم نمی‌برد. ساعت ۶ صبح بدون آنکه چادرم را سر کنم زدم از خانه بیرون. تا یک بعد از ظهر فقط راه رفتم. از مسیری به مسیر دیگر. توی کیفم تسبیحی را که با آن از خدا لحظه به لحظه سوال می‌کردم که برایش چه کار کنم یا نکنم درآوردم پاره کردم دانه‌هایش ریخت روی زمین، پا رویش گذاشتم و رد شدم. سر راه توی هر مرکز خرید، مهد کودک، مغازه معمولی بقالی هر جای بی‌ربطی فرقی نمی‌کرد، سرک می‌کشیدم و می‌گفتم پادو نمی‌خواهند؟ مثلاً اگر یکی‌شان می‌پرسید چه کاره بوده‌ای؟ چه خوانده‌ای؟ باید می‌گفتم فوق فلسفه خوانده‌ام بیکار توی خانه این چند سال فکر کرده‌ام فقط. برای مادرم ظرف شسته‌ام، غذا درست کرده‌ام، پرده و دیوار شسته‌ام. کار خانه را خوب بلدم. مواظب پدر و مادرم بوده‌ام و فرش را جلوی پای‌شان صاف کرده‌ام که نخورند زمین، بعد توی خانه منتظر مردی با اسب سفید بوده‌ام و تن داده‌ام به خواسته‌های پدر و مادر سالمندم که در باقی زندگی‌ام آن‌ها فقط خوشحال و راضی باشند تا خدا راضی باشد، خدایی که از بس می‌پرستیدمش اختیارم را قربانی‌اش کرده‌ام.

ساعت دو شده بود. من روی سکوی مترو ایستاده بودم و دندان قروچه می‌کردم تا قطار برسد و بعد از چند سال اختیارم را از توی گنجه دریاورم، خاک

آن شب اصلاً نخوابیدم. چون بی‌خدا زندگی کردن را بلد نبودم. تجربه وحشتناکی بود. از صدای نفس خودم هم می‌ترسیدم. همه چیزم را از دست داده بودم. حتی خدای خیالی‌ام را که تا دیروزش فکر می‌کردم به جای من دارد زندگی می‌کند، لحظه به لحظه زندگی‌ام را رقم می‌زند. آخر من به او گفته بودم که اختیارت تماماً برای تو. دوست دارم و بیش از این چیزی ندارم که به پای تو بریزم. تازه این را هم خودت به من دادی که پیشکشت می‌کنم.

حالا یکهو مشاوری که اصلاً برای کار دیگری پیشش رفته‌ام درمی‌آید و می‌گوید اسکیزوفرنی دارم! نه که خود «اسکیزوفرنی»، خواهرش را دارم. «دیلوژن» است اسمش. بعد هم با من که با ایمانم سمتی برای خودم توی دنیای ذهنی‌ام رقم زده‌ام، مثل بیماران توی تیمارستانش برخورد می‌کند.

تقریباً از توی اتاقش فرار کردم. تمام راه را فکر می‌کردم و ناخن‌هام را توی گوشت دستم فشار می‌دادم. خودم را می‌خوردم که یعنی آن خدایی که با او به شماره نفس می‌کشیدم اصلاً نبود؟ دروغ بود؟ من هیچ چیزی نیستم؟ حالا از این به بعد با زندگی‌ام چه کنم؟ چه کار کنم؟ من بی‌مسئولیت‌تر از این حرف‌ها هستم. بلد نیستم با تصمیم‌های خودم زندگی کنم. اصلاً خدا که این قدر به او مطمئن بودم باید به جای من تصمیم بگیرد، مگر می‌شود روی هوا ولم کند؟ من که این همه برای او بنده بودم. من که خودم را برایش حذف کردم، این انصاف است؟ کجایی پس؟ چطور آن موقع که نشان می‌فرستادی که بگویی فرصت‌های زندگی‌ام را یکی یکی به خاطر تقوا بسوزانم بودی، ولی حالا که از همه وقت بیشتر به تو احتیاج دارم نیستی؟ صدای اذان بی‌وقت نمی‌شنوم... من دیلوژن دارم؟ من روانی‌ام و



رویش را فوت کنم و با آن به کل این زندگی با همه فداکاری‌ها و دیوانه‌بازی‌هایش خاتمه بدهم. قطار داشت از دور می‌آمد. نزدیک خط زرد شدم. نزدیک‌تر. روی خط زرد ایستادم. جمعیت زیادی دور و برم نبود. قطار بوق بلندی زد. یک پاشنه جلوتر گذاشتم. قطار رسید و من نپریدم. ترسیدم. یعنی تمام این سال‌ها خدا من را قربانی کرد یا من او را؟!!



کلاه خانم عین و طلاهای برادران جیم

همین چند روز قبل بود که دوست مشترکمان گفت آقای جیم محکوم شده است و در بدر دنبال وکیل است. راستش دوستم خوشحال بود که آقای جیم چوب ندانم کاری و کار مفت برایش را خورد اما من حقیقتاً از صمیم قلب برای اش افسوس خوردم که کاری را که به احتمال زیاد با صرف هزینه ناچیزی به نتیجه می‌رسید تبدیل به کلاف سردرگمی کرد.

محمد اسدی

این مسئله شوخی بردار نیست. گفتند حق با شما بود و الان می‌خواهیم شما وکیل ما شوید و چه کسی از شما بهتر و شما دوست دوست ما هستید و چه و چه! عرض کردم بنده که معذورم اما یکی از همکاران دفتر، وکالت شما را عهده‌دار می‌شوند و شرایطشان هم چنین و چنان است، بروید فکرهايتان را بکنید اگر تصمیم‌تان قطعی شد یک وقت ملاقات می‌گذارم تشریف بیاورید دفتر برای انعقاد قرارداد وکالت. یکی از شروطی هم که خدمت آقای جیم عرض کردم این بود که با توجه به این که ما باید برای شما وقت بگذاریم و همکار محترم مربوطه‌ام باید از آن سر شهر بیاید این سر شهر و ما به تجربه دیده‌ایم که افراد برای وقت ما آنچنان ارزش قائل نبوده و به قول و قرارشان پای‌بند نیستند لازم است پیش از تشریف‌فرمایی فلان مبلغ را به عنوان حق‌المشاوره بپردازید. آقای جیم که قطعاً پول ویزیت دکتر و حق‌المشاوره‌ی ترایست و پول نان سنگک را به نانوائی محله‌شان بی چون و چرا می‌پردازد از این حرف بنده یکه خوردند! باری، مدتی گذشت و یک روز از طریق دوست مشترکمان مطلع شدم آقای جیم پیغام داده‌اند که به فلانی بگویید اگر ممکن است وکالت ما را عهده‌دار شوید اما لطفاً تمام حق‌الوکاله‌تان را پایان کار دریافت کنید. خدمت دوست عزیزم عارض شدم که اولاً به سبب رقم بالای موضوع شکایت مبلغی که خدمت آقای جیم عرض کرده‌ام خیلی پایین‌تر از

پرونده اول: آقای جیم و برادرش را اتفاقی چند روز پیش در دفتر یکی از دوستان دیدم. دو برادر در بازار طلا و ارز فعالیت می‌کنند و «کیا بیایی» برای خودشان دارند. آن‌ها در دو فقره از معاملاتشان با طرف مقابل خود به مشکل برخورد کرده بودند و کارشان به دادگاه کشیده شده بود. دوستم وقتی من را به آقایان جیم معرفی کرد آن‌ها فی‌الفور هر چه سند و مدرک در کیف و موبایل‌هایشان داشتند نشانم دادند و راهنمایی خواستند. تا جایی که می‌دانستم راهنمایی‌شان کردم. فی‌الجملة حسب مستنداتشان نشان دادم که نه یک بار که چند بار راه را به اشتباه رفته‌اند و حتی توصیه‌ای هم که شخص به اصطلاح مطلعی برای‌شان مرقوم کرده بود و آن را به عنوان پلن بی که چه عرض کنم به عنوان پلن زد دفاع برای خود متصور می‌شدند از اساس اشتباه است و فرآیند دادرسی را برای‌شان بسیار پرهزینه و طولانی و البته بی‌نتیجه می‌کند و در پایان توصیه کردم حتماً وکیل بگیرند. به هر حال؛ چند روز بعد در صف پمپ‌بنزین بودم که شماره‌ای ناشناس به موبایل‌ام زنگ زد. من بر خلاف خیلی‌ها که ناشناس‌ها را جواب نمی‌دهند به ناشناس‌ها علاقه دارم و سریع جواب می‌دهم. شاید موکل جدید باشند! آقای جیم بزرگ بود و خیلی هم ناراحت بود. در یکی از آن دو پرونده چیزی نمانده بود بیست و یک میلیارد تومان محکوم شود. به آقای جیم گفتم من که عرض کردم وکیل بگیرید و

تعرفه مصوب و بر اساس وجدان خودمان بوده است. ثانیاً موضوع دوستی مشترک با شما را هم لحاظ کرده و بعد درباره حق الوکاله صحبت کردم. ثالثاً آمدم و فردا حکم به نفع آقای جیم صادر شد و در بسیاری از این موارد اگر شما چشمان مبارکتان به جمال موکل پیروز پرونده افتاد ما هم ایشان را می بینیم و دستمزد خود را وصول می کنیم! رابعاً آخر کدام آدم عاقلی بدون جیره و مواجب راه می افتد می رود آن سوی کشور برای دفاع از کسی که قدم اول همکاری مشترک که همان پرداخت مبلغ جزئی حق المشاوره است را برنداشته است؟ این همه آگهی «مشاوره رایگان، کل حق الوکاله پایان کار» بر در و دیوار شهر نقش بسته است، پس اینها برای کیست؟! چرا آقای جیم به این عزیزان مراجعه نمی کنند؟ القصة؛ چند روز بعد دیگر پیغام و پسغام های آقای جیم تمام شد و از دست این بزرگوار راحت شدیم. همین چند روز قبل بود که دوست مشترکمان گفت آقای جیم محکوم شده است و در بدر دنبال وکیل است. راستش دوستم خوشحال بود که آقای جیم چوب ندانم کاری و کار مفت برایش را خورد اما من حقیقتاً از صمیم قلب برای اش افسوس خوردم که کاری را که به احتمال زیاد با صرف هزینه ناچیزی به نتیجه می رسید تبدیل به کلاف سردرگمی کرد که تبعات آن تا مدت ها از زندگی اش محو نخواهد شد.

نتیجه ای اخلاقی: وکیل بگیریم!

پرونده دوم: کلاه خانم ع و چند نفر دیگر را چند سال پیش یکی برداشته بود. با شکایت شکات آقای کلاهبردار راهی زندان شده بود و چون آهی در بساط نداشت طلب هیچ کدام از مالباختگان را نداده بود. یک روز برادر همسر آقای کلاهبردار به خانم ع مراجعه می کند و معلوم نیست با چه عملیات محیرالعقولی و با این ادعا که آقای کلاهبردار پول ندارد وکیل بگیرد و از زندان بیرون بیاید و طلب شما را بدهد، اتومبیل خانم ع را گرفته و رفته بود فروخته بود! من این ماجرا را برای دو استادم که هر دو از وکلای با سابقه دادگستری هستند و در طول عمر وکالتی خود با پرونده هایی از این دست سر و کار داشته اند مطرح کردم و جالب این بود که هر دو می گفتند

مگر ممکن است چنین خطایی از کسی سر بزنند و این چه کار عجیبی بوده خانم ع کرده! به هر حال، تصمیم گرفتیم وکالت خانم ع را قبول کنیم و با توجه به این که ایشان مال باخته ای دو قبضه بودند رقم حق الوکاله را خیلی پایین در نظر گرفتیم و به ایشان اعلام کردیم. چند روز بعد خبر آمد که خانم ع می فرمایند من به دفتر نمی آیم قرارداد را تنظیم کنید بیاید درب منزل! گفتیم چشم. چند روز بعدش خبر آمد خانم ع می فرمایند پرداخت حق الوکاله به این صورتی که شما نوشته اید نباشد، آنطور باشد که من می گویم. باز هم گفتیم اشکالی ندارد چشم! باز دوباره خبر آمد اصلاً من وکیل نمی خواهم برای ام لایحه بنویسید و خودتان بپرید ثبت اش کنید و من فقط برای امضاء می آیم! راستش دیگر به همه مان برخورد. خدمت ایشان عارض شدیم ما با وسواس فراوان فقط برای تنظیم شکواییه شما حدود سه هفته زمان صرف کرده ایم و کلی مصدع اوقات اساتید خود شده ایم که مبادا یک واو جا بیاندازیم و شما متضرر شوید و در قبال این کارها ریالی هم از شما دریافت نکرده ایم و به جهت مظلوم واقع شدن شما در این فقره حتی دستمزد خیلی پایینی آن هم در اقساط طولی المدت در این اوضاع قمر در عقرب بازار در نظر گرفته ایم آن وقت شما هر روز برای ما ان قلت می آورید! در جواب فرمودند من این پرونده را به هرکس بدهم روی چشم می گذارد! عرض کردیم بپرید بدهید به هرکسی که روی چشم می گذارد، ما چشمانمان باید باز باشد نمی توانیم پرونده ای کسی را روی چشمانمان بگذاریم. القصة! چند روز پیش یکی از اقوام خانم ع متن شکواییه ای را که معلوم بود چشم بسته برایش نوشته اند برای بنده فرستاد تا نظر بدهم. شکواییه پنج خط بود و در سه جای آن تبهر را «تبهر» نوشته بودند! تبهر پیشکش، مهم نیست. متن شکواییه بدون اطلاع از رویه حاکم بر اذهان بازپرسان محترم تهران نوشته شده بود. یعنی عملی را که اکثریت قریب به اتفاق قضات تحقیق استان تهران و بلکه کشور جرم تلقی نمی کنند جرم دانسته بود و تقاضای اشد مجازات برای متهم کرده بود! همین روزهاست که خانم ع هم دست از پا درازتر بدون رسیدن به حقوق حقه اش سروکله شان پیدا شود.

نتیجه ای اخلاقی: وکیل خوب بگیریم.

نرگسی به سفارش پنه لویه کروز

خاطرات یک پیشخدمت

همان‌طور که مشغول تمیز کردن پیش‌خوان بودم، زن و مردی را دیدم که بیرون مشغول خواندن منوی بزرگ جلوی در بودند. از آنجا که حافظه شنیداری فوق‌العاده‌ای دارم، به پاپا پرسا گفتم: «صدای خاویر باردم می‌آید!»

سحر برومند

هر روز صبح دم کردن چای ایرانی در قوری بزرگ ناصرالدین شاهی از واجبات بود. همان‌طور که مشغول تمیز کردن پیش‌خوان بودم، زن و مردی را دیدم که بیرون مشغول خواندن منوی بزرگ جلوی در بودند. از آنجا که حافظه شنیداری فوق‌العاده‌ای دارم، به پاپا پرسا گفتم: «صدای خاویر باردم می‌آید!» پاپا پوزخندی زد و گفت: «آره، با پنه لویه اومدن املت بزنی!» گفتم: «اتفاقاً فکر می‌کنم با هم آمده‌اند!» همان موقع مرد که ماسک به صورت داشت داخل شد و چه کسی بود؟ خود خود «خاویر باردم» بود! سلامی کرد و پرسید: «شما ایرانی هستید؟» گفتم: «بله و من الان از شدت هیجان سگته می‌کنم.» گفت: «بخت است به جای سگته کردن به ما صبحانه بدهی!» بعد هم به سمت داخل آمد و به دنبالش زن کوچک اندام که او هم کسی جز «پنه لویه کروز» نبود وارد شد. پشت میز نشستند و ماسک‌هایشان را پایین آوردند. پاپا پرسا هاج‌وواج از لای در آشپزخانه داشت نگاهشان می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و صبحانه‌هایم را شرح دادم. خاویر جان گفت که صبحانه خورده است و فقط یک قهوه می‌خواهد. پنه لویه عزیز ظاهراً اصلاً موجود خوش‌غذایی نبود. هر چه می‌گفتم، با یک چیزی در آن مشکل داشت. تا اینکه گفتم «اگر اسفناج دوست دارید نرگسی بخورید» که پذیرفت. سفارش را به داخل آشپزخانه بردم و دادم به پاپا پرسا که بهتش گذشته بود و انگار نه انگار که چه کسانی در سالن نشسته‌اند. گفتم «لطفاً بهترین نرگسی زندگیت

ورود ما به اسپانیا مصادف شد با زشت‌ترین پدیده عمرم یعنی «کوید». روزهای تاریک و تلخی بود. آمار تلفات این بیماری در اسپانیا بسیار بالا و ترس و وحشت همه را فراگرفته بود. روزهای طولانی قرنطینه به سختی گذشت بخصوص برای کسانی که کسب و کاری از خودشان داشتند. قرنطینه‌ها که آزادتر شدند، من و پاپا پرسا کافه را باز کردیم، ولی ماسک و ترس از بیماری همچنان با همه و همه جا بود. چند ماهی که کار کردیم و تازه داشتیم نفس می‌کشیدیم، بعد از ۵۶ سال که برف در مادرید نباریده بود، سنگین‌ترین برف تاریخ مادرید بارید. به خدا مدیونید اگر اینها را به حساب شانس پاپا پرسا بگذارید! اتفاق است دیگر! پیش می‌آید! بعد از این برف سنگین ۴۸ ساعت در خانه محبوس شدم. صبح روز سوم پاپا پرسا بسیار سرحال و پرانرژی از اتاق بیرون آمد و شبیه یک رهبر بزرگ اعلام کرد که امروز کافه را باز می‌کنیم. تنها چیزی که می‌توانست ما را از زیر برف‌ها بیرون بکشد و به کافه برساند، «پاجرو»ی قدیمی پاپا پرسا بود. با یک گاز از زیر خروارها برف بیرون آمدم و به کافه رفتم. پاپا دستی به فرمان ماشین کشید و طوری من را نگاه کرد که یعنی «زن! نکفتم این ماشین روزی به کار می‌آید!» وقتی رسیدم جلوی در را با پارویی تمیز کردیم. تا چشم کار می‌کرد برف بود و تک و توک آدم‌هایی که توانسته بودند خودشان را از زیر برف بیرون بکشند و برای خرید آذوقه بیایند. دستگاه قهوه را روشن کردیم و سماور را بار گذاشتیم.



پپاز داغ و قاشق ماستی که می‌گذاشت در دهکده «سانتو دومینگو» معروف شده بود. خدا را شکر نرگسی به مذاق پنه لویه خوش آمد. قرار شد که اگر هوس غذای ایرانی کردند زنگ بزنند و برایشان ببریم. دست آخر هم یک سلفی انداختیم که این لحظه تاریخی جاودانه شود. چهار کله، من، پاپا پرسا، خاویر و پنه لویه البته با آن ماسک‌های کدایی. عیب ندارد «کاجی به از هیچ چی» است. آنها خداحافظی کردند و رفتند و من که هنوز از فرط هیجان نمی‌توانستم بنشینم تلفن را برداشتم که آن روز را برای همه دوستانم تعریف کنم و بگویم میان سلبریتی‌های وطنی و غیر وطنی فاصله مثال ماه من تا ماه گردون است رفقا!

را درست کن!»
وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم خاویر گفت که می‌دانید ما یک دوست عزیز ایرانی داریم «اصگر فارهادی»! و من هم معطل نکردم و تمام اطلاعات سینمایی‌ام را ریختم بیرون و در وصف «فارهادی» و فیلم مشترکشان و سینمای ایران سخنرانی مبسوطی کردم. پاپا پرسا هم بشقاب نرگسی به دست آمد و چهارتایی شروع کردیم به گپ زدن اندر احوالات دنیا، کرونا و سینما. از خودمانی بودن و سادگی لبریز بودند، ساده پوشیده بودند، ساده رفتار می‌کردند و مهربانانه. همان وقت مارتین مشتری قدیمی‌امان سر رسید، سلامی به آنها کرد و نشست. انگار هر روز صبح کنار این دو نفر صبحانه می‌خورد. همان همیشگی را سفارش داد. همیشگی او هم نرگسی بود. نرگسی پاپا پرسا با آن

ز غوغای جهان فارغ طور

من خوشتمزه ترین تارت شکلات زندگی ام را نه در پاریس، که در بازار تهران، نبش کوچه‌ای شلوغ، در حالت ایستاده، با صدای دست‌فروش‌های تی شرت و دم‌کنی و قاب موبایل و دلار خوردم.

لنا لیامی

زرشک پلو با مرغ درست کردم، سالاد و ماست هم گذاشتم، زرشک پلو غذای مورد علاقه کودکی علی بود و ما یک جوک هم به‌خاطرش درست کرده بودیم، غذا را با عشق درست کردم چون نمی‌دانم دیگر کی می‌توانم در آشپزخانه «خانه» غذا درست کنم.

آشپزی کردن برای دیگران را دوست دارم، زیاد آشپزی نمی‌کنم اما دستیخت خوبی دارم. در آشپزخانه مشغولم، شب قبلش آن اتفاق افتاده بود و یک مجموعه از پروازها کنسل شده بودند، پرواز ساعت ۱ بعد از ظهر من هم لغو شد و من ۶ ساعت زودتر باید می‌رفتم، یا بروی گشتم یا ... - و هنوز نمی‌دانم این آمدن است، رفتن است یا برگشتن است؟ - با علی دوتایی غذا خوردیم، خواهر برادری، از آینده حرف زدم و من با هر لقمه غذا بغضم را قورت دادم، متنفرم از این حالت، دلتنگی ام از چند روز قبلش شروع می‌شود و من می‌دانم کنترلی روی آن نخواهم داشت. بله، من به سادگی دلتنگ می‌شوم، دلتنگ نختم، لباس‌هایم، آینه اتاقم، ظرف‌هایی که خریدم، آباژور روی کنسول، گلدان‌هایم، قاب‌های عکس روی دیوار، من دلتنگ خوراکی‌ها هم می‌شوم، مثلاً دلتنگ خوردن نان بربری، ساندویچ هاید، فالوده، حلیم سید مهدی... دلتنگ مکان‌ها، بازار تجریش، مرکز شهر، بازار بزرگ، کوچه خودمان، دلتنگ آدم‌ها... آدم‌ها.

دراز کشیدم کف اتاق، روی فرش، به سقف خیره شدم، به نوری که از پنجره به سقف تابیده، به لوستر قدیمی که هم‌سن من است، از سقف چشم برمی‌گردانم به پرده‌ها، بیرون آفتاب تند است و من پرده‌های اتاق را کشیده‌ام، هوا ساز روشن است و باد خنکی می‌آید. یکی از روزهای مرداد ماه است. اوج گرمای تهران، در حال مرتب کردن لباس‌هایم بودم، وارسی کردنشان که

کدام را با خودم ببرم و کدام را بگذارم. نمی‌خواهم از جام تکان بخورم، چشم‌هایم را می‌بندم، فکر می‌کنم من تار و پود فرش هستم و همین‌جا می‌مانم. زمستان‌ها باد سردی که از بالکن می‌آید روی گزه‌های خودم حس می‌کنم، تابستان‌ها با نوازش خورشید روی گل‌هایم سرخوش می‌شوم، فرش دلتنگ نمی‌شود، فرش نمی‌ترسد، فرش تپش قلب ندارد.

برای کاری رفته بودم سمت میدان انقلاب، هفته اول آمدنم بود، از انقلاب امیرآباد را رو به بالا پیاده گرفتم و رفتم، «زرین» زنگ زد، گفت «تا روی گوشیم شمارتو دیدم و دیدم میتونم باهات مستقیم تماس بگیرم زنگ زدم». صحبت کردیم، خندیدیم، گفت «دلم برای شوخی‌های تلفنیت تنگ شده بود». روز قرارمان را مشخص کردم، کنار موزه هنرهای معاصر ایستادم، عکس گرفتم، از حجم‌های بیرون موزه، از یک گریه که توسط کلاغ‌ها دوره شده بود فیلم گرفتم. اولین بار این موزه را با مادرم آمدم، دبستان بودم و هنوز از شوق و ذوقی که از بازدید آنجا به من دست داد در تعجبم. امیرآباد را پیاده رفتم بالا تا تقاطع جلال و بعد از شدت گرما روی پله‌های یک بانک ولو شدم تا اسنپ بگیرم، طول کشید و من از سوپر مارکت کناری یک نوشابه خنک گرفتم. گرم بود و احتمالاً صورتم قرمز شده بود، شالم افتاده بود. روی پله نشسته بودم و نوشابه می‌خوردم و این به چشم من که نه، به چشم بقیه رهگذران چیز عجیبی بود و حدس می‌زدم تصویرم به چشم آنها «ز غوغای جهان فارغ طور» بود اما من راحت بودم و خوب فهمیدم گویا گرم‌ترین روز آن مدت را برای پیاده روی انتخاب کرده‌ام - و مهم نبود، چون من در تهران بودم.

گفت جایی نزدیک خانه خودتان را انتخاب کن، من انتخابی نداشتم و سر آخر خودش کافه‌ای را نزدیک



بازار تهران شلوغ است، گرم است، قرار شد آمدم تهران با یکی از دوستانم که در بازار تهران کار می کند ناهار بخورم، یکی از آن غذاهای مخفی در کوچه های بازار که فقط خود بازاری ها می شناسند. با اسنپ آمدم و چون پلیس یکی از خیابان های منتهی به آرگ را بسته بود بخش کوتاهی از مسیر را پیاده رفتم، کنار کیوسک پلیس ایستادم و با دوستم تماس گرفتم، هم زمان به پلیس داخل کیوسک لبخند زدم، جوابم را با لبخندی داد و بعد که دوستم جای من را پیدا نکرد و کمی معطل شدم متوجه شدم تمام مدت کنار کیوسک شهرداری ایستاده بودم! ناهار دیزی خوردیم با دنبه اضافه کوبیده شده و مخلوط شده در آبگوشت که مورد علاقه من نیست اما خوشمزه بود. بعد رفتیم کاخ گلستان و من مثل توریست ها کلی عکس و فیلم از کاخ گرفتم. مثل توریست ها چون تمام مدت زندگی ام از بدو تولد تا همین حالا کاخ گلستان را ندیده بودم. مثل بسیاری جاهای دیگر در تهران، و بعد خوشمزه ترین تارت شکلات عمرم را خوردم، من خوشمزه ترین تارت شکلات زندگی ام را نه در پاریس، که در بازار تهران، نبش کوچه ای شلوغ، در حالت ایستاده، با صدای دست فروش های تی شرت و دم کنی و قاب موبایل و دلار خوردم.

هوایما که نشست گوشی ام را از حالت آفلاین در آوردم، به علی زنگ زدم. گفتم «الان نشست»، گفت «بله اعلان شو دیدم.» طول کشید تا از هوایما بیرون بیایم برسم به صف طولانی چک پاسپورت، به پلیس پشت باجه سلام کردم، جوابم را نداد. نگاهش کردم. لبخند زدم. احم کرده بود. رسیدم به ریل تحویل بار، از کسی کمک گرفتم که چمدانم را از روی ریل بردارد. چشم چشم کردم بینم علی را پیدا می کنم و خوب بله، او آنجا بود، دست تکان داد، خودم را آماده کردم گریه کنم و وقتی بغلش کردم دو قطره اشک آمد و چون او خندید من هم تصمیم گرفتم بخندم، سوار ماشین شدم. هوا کم کم روشن می شد، به خانه رسیدیم و من آماده شدم بخوابم و نشد، بلند شدم و لبه تخت نشستم، به صدای بیرون گوش دادم، هوا روشن بود و روز آغاز شده بود، در خانه پرسه زدم، صدای پرنده ها از درخت کنار پنجره می آمد، رفتم آشپزخانه، کابینت ها را گشتم و فیلترهای قهوه ای که خودم خریده بودم را پیدا کردم. قهوه ساز را پر آب کردم. پودر قهوه را ریختم و روشن کردم. ماگ سبز خال دار که با حفت صورتی خال دارش خریده بودم را آوردم، قهوه ریختم، به کانتو تکیه دادم، صدای خیابان می آمد، هوا کاملاً روشن بود، من اینجا بودم، من خوشحال بودم.

خانه انتخاب کرد، کلاً مکان های نزدیک خانه را برای تفریح و قرارها دوست ندارم، تفریح باید دور از خانه باشد که لذت منتظر ماندن در طول مسیر را حس کنم. چیزی نگفتم اما دیدنش خودش لذت بخش ترین بخش سفرم بود، هدیه ای که برایش آماده کردم جعبه نداشت. خیلی گشتم، مهسا هم گشت، جعبه ها یا بزرگ بودند یا کوچک یا ناجور. مثل زمانی که می خواستم هدیه انتخاب کنم و سوغاتی خریدن به معنای کلاسیک آن اصلاً بر افتاد! ناجور بود، چون سلیقه اش را نمی دانستم یا مثلاً مناسب نبود ادکلن یا لباس یا... کلاً چیزی در «شان» او پیدا نکردم، و خوب شانس یا خلاقیت در انتخاب هدیه برای آدم ها همیشه با من یار است. یادم هست برای اطمینان عکس چیزی که قرار بود تبدیل به مجسمه شود را برایش فرستادم و احقانه ترین سوال ممکن را پرسیدم، گفتم «این کارت رو دوست داری؟» پرسید «چطور؟» و من جواب دادم «برای اطلاعات عمومی خودم» و خوب مهم نبود اگر او آن لحظه فکر می کرد دیوانه ام، که در بسیاری از لحظات هم این فکر به سراغش می آمد و طبیعی بود، من دیوانه هستم، دیوانه و شوخ و بسیار پر حرف. جواب داد «بله»- با استیکر خنده،... وقتی رسیدم و چشم چرخاندم او آنجا بود، او آنجا بود، باشکوه، بسیار باشکوه، کلمه دیگری در وصفش پیدا نمی کنم، مثلاً کلمه «دلبرانه» حاوی مفهوم «عشق» است یا مثلاً نمی توانم بگویم او «با اجمت» است، انگار چیزی کم دارد. شاید چون میزان علاقه اش به وطن، به کاری که دارد انجام می دهد بی نهایت قابل احترام است و برای من نمادین است از موفقیت و شرافت و به همین دلایل باشکوه است. نمی دانم «باشکوه» را می شود برای آدم ها به کار برد یا نه؟ مثلاً بناهای تاریخی باشکوه هستند، طبیعت باشکوه است اما آدم ها... هرچه بود او آنجا بود، «دانشمند مورد علاقه ام». دانشمند مورد علاقه ام صحبت کرد، خاطره تعریف کرد، از دانشگاه مشترکمان، از استادان مشترکمان گفتیم، از من پرسید، از برنامه ام برای ماندن یا رفتن، هدیه اش را دریافت کرد و من مغرور از انتخابی چنین هوشمندانه سرمست شدم. با هم کیک خوردیم، با هم غذا خوردیم، کتابش را برایش امضا کرد و از روی حواس پرتی تاریخ را یک ماه عقب تر نوشت و بعد من را به خانه رساند... اولین جمله ای که بعد از دیدارمان از من پرسید این بود: «من شبیه عکس ها و فیلم هامم؟» گفتم «خودتو بله، صداتون نه»،... و خودش هم نه... زیر مجسمه برایش نوشته ام: «برای استاد دانشگاه مورد علاقه ام!»

روزی که تنها والنسیا مهم بود

تصویری که به روشنی نشان می‌داد چه قدرت حیرت‌انگیزی در کار بوده است و چطور ماشین‌های معمولی مردم در اثر این واقعه، وجهی مافوق انسانی یافته‌اند. گویی داریم صحنه‌ای را می‌بینیم از روز پس از یک نبرد باستانی که در آن یک سوی جنگ، این خودروها و صاحبانشان بوده‌اند

رسول صادقی

در روزهای پایانی اکتبر امسال فاجعه‌ای طبیعی منطقه والنسیا را در هم کوبید و سیل سهمگینی که جاری شد، جان صدها نفر را گرفت. این حادثه به شهادت تاریخ بزرگترین بلای طبیعی رخ داده در اسپانیا در سده‌های اخیر است. تصاویری که از شهرها و خیابان‌های ویران شده توسط جریان خروشان سیل مخیره شد حقیقتاً تلخ و مهیب بودند. اما برای من که علاقه‌مند به رسانه و روزنامه نگاری‌ام و بخشی از عمرم را به این حرفه اختصاص داده‌ام، مشخصاً تجریه دیدن دو تصویر از این حادثه، بسیار تکان دهنده و منحصر به فرد بودند.

تصویر اول مربوط است به صفحه اول روزنامه ورزشی «مارکا» در روز ۳۱ اکتبر. زمانی که تازه داشت ابعاد فاجعه مشخص می‌شد و تصاویر غریب این خشم طبیعت در رسانه‌های مختلف به نمایش در می‌آمد. روزنامه مارکا صفحه اول خود را به طور کامل به یکی از تصاویر مناطق سیل‌زده والنسیا اختصاص داده بود که در آن حجم بزرگی از ماشین‌ها مثل خرده سنگ‌هایی با جریان آب، جارو شده و روی هم تلباری شده بودند و بخشی از یک خیابان را پر کرده بودند. تصویری که به روشنی نشان می‌داد چه قدرت حیرت‌انگیزی در کار بوده است و چطور ماشین‌های معمولی مردم در اثر این واقعه، وجهی مافوق انسانی یافته‌اند. گویی داریم صحنه‌ای را می‌بینیم از روز پس از یک نبرد باستانی که در آن یک سوی جنگ، این خودروها و صاحبانشان بوده‌اند و سوی دیگر شیاطینی اهریمنی که به کشتن هر آنچه انسان و

دست ساز انسان است آمده‌اند. یک فریم از رخ دادن یکی از تراژدی‌های یونانی که در آن، آن خدای کوه المپ که سرنوشت مردمانی را در بلا تقدیر کرده است، به گوشه‌ای کوچک از حاصل اجرای طرح خود می‌نگرد: به تل ماشین‌های روی هم که به همراه انبوه گل و لای و تکه‌های تخریب شده خانه‌ها هیچ بخشی از آن رنگ انسانی ندارد و یک سر آشوب و بلا و فاجعه است. روزنامه مارکا با انتخابی درست و هوشمندانه در آن شماره خود موفق شده است مصیبت و آشوب را در یک فریم و در کمترین زمان ممکن با مای خواننده در میان بگذارد: «تراژدی‌ای در کار است. چیزی بسیار غیر معمول رخ داده است. امروز روز توجه به آن چیزی است که پر از مرگ و درد و رنج است. امروز هر چیز دیگری جز همراهی با مردمان بلا دیده اضافی است». و از همین رو است که تیر اصلی، با اندازه‌ای کوچک در پایین‌ترین جای ممکن صفحه (درست برخلاف رویه معمول تیر زدن) می‌گوید: «تنها شما باید که مهم‌اید.»

اما تصویر دوم درست خلاف این است. این تصویر مربوط است به دو روز بعد. وقتی که قرار شده مردم برای تسریع در رسیدگی به مناطق بحران کمک کنند. فراخوانی برای داوطلبان اعزام به مناطق سیل‌زده در روز اول نوامبر دست به دست شده و صبح روز شنبه در «شهر هنر و دانش»، که میدانی بسیار بزرگ در شهر والنسیا است، ده‌ها هزار نفر داوطلب را در خود جای داده است. صفوف به هم فشرده مردمی که با جارو و سطل و ابزارهایی ساده آمده‌اند تا به مناطق



آسیب دیده بروند و هر کمکی که از دستشان بر می‌آید انجام دهند. حضور آن همه انسان که محوطه وسیع میدان را پر کرده‌اند و در انتظار وسیله‌ای هستند که آنها را با خود ببرد مبهوت کننده است. در نهایت حتی اتوبوس به اندازه انتقال ده درصد از جمعیت هم وجود ندارد. اما سیل جمعیت پیاده به راه می‌افتند تا خودشان را به قلب فاجعه برسانند و کنار آسیب دیدگان باشند و بکوشند دوباره نظم انسانی برقرار شود. مصیبت دیده‌ها و عزادارها را در آغوش بگیرند و تسلی بدهند، خیابان‌ها را از درختان شکسته و خودروهای در هم کوفته و انبوه گل و لای پاک کنند و دوباره رنگی انسانی به شهرها و روستاهای آسیب دیده ببخشند. این بسیج انسانی گویی نیروهای کمکی سپاه نظم‌اند که قرار است صحنه نبرد را برگردانند و با آشوب بجنگند.

اگر تصویر اول لحظه پیروزی آن نیروی اهریمنی است، تصویر دوم روایت مقاومت انسان‌ها است. تصویری با شکوه که در خودش کپسول فشرده‌ای از تاریخ انسان را پنهان کرده است. این دو تصویر در کنار یکدیگر اند که روایت فاجعه سیل را کامل می‌کنند.

پناهگاه

هرچه به میدان پرستو و بعد از آن میدان کتابی نزدیک تر می شدم، جمعیت بیشتر در هم فشرده می شد و حرکت سخت تر بود. ولی کسی که مرا دنبال خودش می کشاند، هر طور بود راه باز می کرد و آخر سر به میدان کتابی که رسیدم، از گرد و خاک به سرفه افتادم.

سام حاجیانی

تا امروز کسی را ندیده‌ام که به اندازه کوشا عاشق فوتبال باشد. یک جورهایی رئیس فوتبال مدرسه امان بود. دبستان سلمان فارسی، نزدیک میدان محسنی که هنوز میدان «مادر» نشده بود. مدرسه‌ای که مسابقات فوتبالش منظم تر و با برنامه تر از لیگ برتر و دسته یک و دو، همیشه برقرار بود و برای من پاییز همیشه بیشتر از بو و یاد مدرسه، طعم فوتبال دارد. یک جفت دروازه برای بازی با توپ پلاستیکی دولایه در حیاط بود و یک جفت دروازه هم برای بازی با توپ چهل تکه. هر کدام هم لیگ خودشان را داشتند. حلقه‌های بسکتبال را هم با پیگیری مداوم کوشا یک روز از جا کردند تا هم جا برای دروازه‌های فوتبال بیشتر شود و هم اینکه مبادا کسی خیال بازی دیگری به سرش بزند. خودش به تنهایی دوره افتاده بود و امضا جمع کرده بود و معدود طرفداران بسکتبال را هم راضی کرده بود توبه کنند و بیایند طرف فوتبال. هر روز اولین نفر وارد مدرسه می شد، و بعد از عبور از سدی همیشه اخمو به نام آقا جلال، بابای مدرسه، آنقدر تنهایی به طرف یکی از دروازه‌ها شوت می زد تا دو تیم جور شود و تا وقتی زنگ اول به صدا درآید، بازی کنند. هرچند این پایان ماجرا نبود. ادامه فوتبال موکول می شد به بعد از زنگ آخر و وقتی آقا جلال، همه را بیرون می کرد. بعد هم در بن بست‌های پشت مدرسه، در کنار خیابان رودبار، در امتداد جوی بزرگ و بدبو؛ با دروازه‌هایی که تیرکشان را سنگ‌ها مشخص

کنده بودند و چند بار که بازشان کردند، فقط پله‌هایی را دیدیم که به فضایی تاریک و بی‌انتها می‌رسیدند. فضایی مخوف که کاربردش با این همه تاریکی و ناشناخته‌گی هیچ هماهنگی‌ای نداشت؛ «پناهگاه».

کوشا مثل مسئولی دلسوز که قلبش برای فوتبال و استادیوم زادگاهش می‌تپد و چمن ناجور زمین بدجوری روی اعصابش رفته، دست‌ها به پشت قلاب‌شده هر چند وقت یک بار روی این درهای آهنی راه می‌رفت و با پا روی دستگیره‌هایشان می‌کوبید و بیرون می‌کشیدشان و دوباره فرو می‌کردشان و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت که «با این درهای مزاحم که نیشه فوتبال بازی کرد.» بارها پیش مدیر و ناظم رفته بود تا شاید مثل حلقه‌های بسکتبال بتواند برای این درها هم کاری کند. ولی از دست هیچکس کاری ساخته نبود و آن درها باید همانجا می‌ماندند؛ حتی در سال‌های پایانی جنگ با عراق و سال‌های بعد از آن.

میدان کتابی را که سمت شمال می‌آمدی، می‌رسیدی به میدان کوچک پرستو. همان مسیر را که ادامه می‌دادی، اول به دبستان سلمان فارسی و چند دقیقه بعد هم به میدان محسنی می‌رسیدی که خانه ما دو سه کوچه پایین‌تر از آن بود. مسیری که بارها در گرگ و میش عصر، بعد از فوتبال‌های پارکینگ خانه کوشا، پیاده طی کرده بودم. مسیری که معمولاً بیست دقیقه طول می‌کشید. ولی موج احتمالاً زودتر از این‌ها رسیده بود و نصفه شبی زده بود شیشه پنجره بالای گاز آشپزخانه خانه‌امان را شکسته بود و بیدارمان کرده بود. تکه‌ای شبیه مثلث از پنجره بدون توری خالی مانده بود که تا آمدن شیشه‌بر شده بود محل رفت و آمد سوسک‌های بال‌دار بدقواره. ولی هیچ خبری از آژیر و پناه بردن به انباری‌های توی زیرزمین نبود. روز بعد یکی از عجیب‌ترین روزهای سلمان فارسی بود؛ نه خبری از فوتبال صبح بود، نه زنگ اول بنای خوردن داشت. جلوی مدرسه غلغله بود و توی حیاط، سوت و کور. از مدیر و ناظم و معلم‌ها خبری نبود و آقا جلال، برآشفته و دستپاچه، سعی داشت نظم را برقرار کند. جمعیت رفته‌رفته بیشتر می‌شد و همچون سیلی مهارنشدنی به خیابان‌های

اطراف سرازیر. گله‌به‌گله آدمهای ترس‌خورده، این طرف و آن طرف دست‌ها به پشت، به سینه، یا به پیشانی، با سیگار یا بی‌سیگار ایستاده بودند به حرف زدن، یا در حرکت بودند. یادم نیست کدام یکی از بچه‌ها دستم را کشید و گفت «بیا.» به خودم که آمدم داشتیم به طرف میدان پرستو می‌دویدیم. ولی گاهی جمعیت به قدری زیاد می‌شد که باید سرعتمان را کم می‌کردیم. نمی‌فهمیدم این جمعیت از کجا می‌آمد و به کجا می‌رفت. کنار هم در حرکت بودند. انگار به چیزی اعتراض داشته باشند، ولی آرام؛ انگار چیزی راه گلویشان را بسته باشد و صدایشان را خفه کرده باشد.

هرچه به میدان پرستو و بعد از آن میدان کتابی نزدیک‌تر می‌شدیم، جمعیت بیشتر در هم فشرده می‌شد و حرکت سخت‌تر بود. ولی کسی که مرا دنبال خودش می‌کشاند، هر طور بود راه باز می‌کرد و آخر سر به میدان کتابی که رسیدیم، از گرد و خاک به سرفه افتادیم.

چشم‌گرداندم به دنبال ساختمان چهار پنج طبقه‌ی نمای سنگ سفید. نبود. اول فکر کردم پشت جمعیت پنهان شده. ولی خانه‌ی کوشا هر طور شده باید از ورای جمعیت خود را بالا می‌کشید و رخ می‌نمود. اتفاقات شب قبل و حرف‌های محو و نامفهوم آن روز کم‌کم داشتند در کنار هم معنا پیدا می‌کردند. موج. شیشه شکسته. موج موشک. میدان کتابی. جنگ وسط شهر. موشک. بمب. موج. جنگ ... هر طور بود خودم را به محل خانه کوشا رساندم. چیزی جز خاک باقی نمانده بود. فقط با خاک یکسان نشده بود. به جایش حفره‌ای بزرگ شبیه گوری بود در انتظار جنازه. جنازه‌ها. نمی‌توانستم از آن گور مخوف چشم بردارم. نمی‌دانم چرا و بر اساس کدام منطق، چشم‌هام به دنبال «گل کوچیک‌ها» می‌گشتند. حتی شده یکی‌شان. ولی همه چیز خاک شده بود و از آن ساختمان با نمای سنگ سفید، آن پارکینگ تاریک کوچک، آن گل کوچیک‌ها، آن توپ‌های پلاستیکی‌ای که کوشا خودش دولایه می‌کردشان، ... و ... از کوشا، کوشای آرام عاشق فوتبال، هیچ چیزی باقی نمانده بود؛ جز تلی بزرگ از خاک و سنگ و گرد و غبار در میان آن گور درندستِ لعنتی.



عشق و نفرت بعد از مرداد ۳۲

مجله آشفته در تنگنای ماه‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد که حتی نام بردن از دکتر محمد مصدق خطرناک بود، چندین شماره را با عکس دکتر مصدق بر روی جلد منتشر کرد. در آن ایام مصدق در زندان نظامی محبوس بود و دادگاه نظامی به پرونده او رسیدگی می‌کرد.

سردبیر

تقومت تاریخ نام یک برنامه‌ای رادیویی است که حداقل به اندازه کودکی تا پنجاه سالگی من از رادیوی سراسری ایران پخش می‌شود. صبح که مشغول شستن دست و رو با آب سرد و خوردن صبحانه - چای شیرین با نان و کره و پنیر - بودم، تیتراژ این برنامه پخش می‌شد. موسیقی تیتراژ، مقدمه ترانه «Time» گروه پینک فلوید بود که با صدای ساعت‌ها و زنگ‌ها در پس زمینه و درام و بیس و... پخش می‌شد و بعد هم صدای گوینده که نام برنامه را اعلام می‌کرد و وقایعی را که در همان روز و در طول تاریخ روی داده بوده فهرست‌وار می‌خواند. برنامه کوتاه و بسیار جذاب بود و صبح سخت مدرسه رفتن در سرمای پاییز و زمستان آن سال‌ها را آسان‌تر می‌کرد. تا آنجا که می‌دام برنامه «تقومت تاریخ» از اواخر دههٔ چهل تا امروز با وقف‌هایی از رادیو ایران پخش شده است. اینها را مقدمتاً عرض کردم تا بگویم این صفحه هم چیزی شبیه به همان برنامه خواهد بود، منتها به شکل مکتوب و مصورش. شاید روزی نسخه صوتی‌اش را هم در کرگدن اسپانیا منتشر کردیم. اگر سرمقاله شماره قبل را مطالعه فرموده باشید، در آنجا هم به عرض رسانده بودم که از این به بعد یک صفحه‌ای را به عکسی از ایوب سیاسی مرحوم پدرم - که در دوره روزنامه‌نکاری‌اش جمع‌آوری کرده - اختصاص خواهیم داد. برای من بسیاری از این عکس‌ها داستانی را همراه دارند که از پدرم شنیده بودم. حکایت‌هایی که برلم با لذت تعریف می‌کرد: از هم‌نشینی‌اش در جوانی با سیدضیاء الدین طباطبایی در محافل مرحوم عماد عصار تا ملاقات و گفت‌وگویش با علی دشتی‌رجل سیاسی و نویسنده و روزنامه‌نگار - که همواره نثر پاکیزه و سلاست قلمش را می‌ستود - و دستگیری و زندانی شدنش در دوره ریاست تیمور بختیار بر ساواک. در اواخر عمر، فراموش می‌کرد که این خاطرات را چند بار برلم گفته و من هم هر بار طوری می‌شنیدم و ذوق می‌کردم که انگار اولین دفعه است که این حکایت را برلم نقل می‌فرماید.

فرید قاسمی مورخ مطبوعات ایران، در چند جا از پدرم به عنوان خردسال‌ترین روزنامه‌نگار یاد می‌کند. پدرم از زمانی که سواد آموخت و توانست بنویسد و بخواند، شوق نوشتن و روزنامه‌نگاری داشت. از همان دوره کودکی مجله‌هایی برای هم‌سن و سال‌هایش منتشر می‌کرد یا در یکی دو مجله‌ای که برای کودکان سال‌های اولیه قرن پیشین منتشر می‌شد، مطلب می‌نوشت. در نوجوانی یادداشت‌نویس بعضی از مجلات شده بود و بعد در آشنایی با مرحوم سعید عصار - که در جوانی از دنیا رفت - پا به مجله «آشفته» گذاشت. آشفته را مرحوم عمادالدین عصار، نویسنده و روزنامه‌نگار و عکاس از سال ۱۳۰۸ ابتدا در مشهد و بعد در تهران منتشر می‌کرد. رویکرد آشفته بی‌شباهت به همین کرگدن خودمان نبوده، البته که با معیارهای زمان خودش. «آشفته» نام خانوادگی مرحوم عصار بوده و یکی از برادران او همین نام خانوادگی را به جای عصار برای خود برگزیده بود. عماد عصار سه فرزند پسر به غیر از مرحوم سعید داشت. هر کدام از این پسران برای خود قصه‌ای داشتند. مرحوم «حسام‌الدین عصار» چون عمومی‌تی من برلم عزیز و دوست داشتنی بود.

پدرم پیش از آنکه دیپلم ادبی و طبیعی‌اش را بگیرد، عملاً سردبیر آشفته بود. عکس صفحهٔ روبه‌رو، جلد شمارهٔ نهم بهمن ۱۳۳۲ مجله آشفته است. مجله آشفته در تنگنای ماه‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد که حتی



نکشیدند. امروز که هفتاد سال از کودتای بیست و هشتم مرداد می‌گذرد، می‌توان نگاهی بدون احساس و با تکیه بر واقعیات تاریخی بر آنچه که گذشت انداخت. بازنگری حوادث آن روزگار از منظری منصفانه شاید ما را به این نتیجه برساند که مشی سیاستمداران مرحوم قوام السلطنه در آن برهه، بیشتر به کار می‌آمد و هزینه کمتری برای مردم داشت تا شیوه انقلابی و پرسر و صدای زنده‌یاد مصدق. چنانکه در ماجرای نجات آذربایجان، قوام شاهکاری از دیپلماسی از خود به جا گذاشت و توانست با خطرناک‌ترین رهبر سیاسی آن دوران یعنی استالین به توافق خارق‌العاده دست پیدا کند. اما نسل پدر من همان‌قدر که به مصدق عشق می‌ورزید و خطاهایش را نمی‌دید، از قوام متنفر بود و خدماتش را به هیچ می‌گرفت.

نام بردن از دکتر محمد مصدق خطرناک بود، چندین شماره را با عکس دکتر مصدق بر روی جلد منتشر کرد. در آن ایام مصدق در زندان نظامی محبوس بود و دادگاه نظامی به پرونده او رسیدگی می‌کرد. در نهایت او از اتهاماتی چون اقدام علیه اساس سلطنت و قانون اساسی تبرئه شد. مجازات این اتهامات البته اعدام بود. اما به سه سال حبس محکوم شد و پس از آن تا پایان عمر در ملک خودش در احمدآباد تحت مراقبت شدید، محصور و محبوس بود تا در سال ۱۳۴۵ حیات را بدرود گفت و در همان خانه به خاک سپرده شد.

دکتر محمد مصدق برای نسلی که جوانی‌اشان در ایام مبارزات ملی شدن صنعت نفت گذشته بود، حکم «قهرمان بزرگ ملی» را داشت و آنها هرگز از بزرگداشت یاد و پاسداشت خدمات میهن‌دوستانه او دست

خطی مستقیم به هویت

شب قبل از پرواز، کنار چمدانم نشسته بودم و به وسایلی که باید با خود می بردم فکر می کردم. می دانستم که وزن و فضای چمدانم محدود است، اما حسی درونم می گفت که این وسایل چیزی فراتر از اشیاء هستند؛ آنها بخشی از هویت من خواهند بودند.

کیوان نجیب

حوالی ماه آوریل سال ۲۰۱۵ بود که تصمیم گرفتم به ناچار ایران را ترک کنم. تحریم‌های ظالمانه باعث شده بود که علیرغم یک سالی که خارج از ایران به صورت اقماری کار می کردم امکان دریافت حقوق ماهیانه‌ام را نداشته باشم زیرا هیچ بانکی خارج از ایران حسب تحریم‌های بین المللی هیچ گونه حساب بانکی برایم باز نمی کرد. این وضعیت همچنان ادامه داشت تا اینکه یک روز رئیس منابع انسانی شرکتی که در آن مشغول به کار بودم به من پیشنهاد مهاجرت به اسپانیا کرد. دریافت اقامت کشور دیگر به من اجازه می داد که در آنجا حساب بانکی داشته باشم و به تبع آن بتوانم حقوق ماهیانه‌ام را دریافت کنم. و قطعاً این بدان معنا بود که باید با ایران برای مدتی طولانی خداحافظی می کردم. تصمیم سختی بود ولی چاره دیگری هم ظاهراً نداشتم، بعد از مشورت با دوستم و خواهرم که آنها نیز ساکن اسپانیا بودند بالاخره تصمیم به مهاجرت گرفتم.

قلبم پر از احساسات متضاد بود شور و هیجان برای شروع زندگی جدید در کشور جدید با غم و خشم عمیق از ترک سرزمینی که تمام خاطرات کودکی و جوانی‌ام در آن رقم خورده بود، در هم آمیخته بودند. فرآیند اقامت و کاغذ بازی‌های مربوطه، سه چهارمهی طول کشید تا یک روز صبح از سفارت تماس گرفتند که ویزایت آماده شده است و پاسپورتت را به همراه

بلیت بیاور. شب قبل از پرواز، کنار چمدانم نشسته بودم و به وسایلی که باید با خود می بردم فکر می کردم. می دانستم که وزن و فضای چمدانم محدود است، اما حسی درونم می گفت که این وسایل چیزی فراتر از اشیاء هستند؛ آنها بخشی از هویت من خواهند بودند.

در کنار وسایل خطاطی‌ام، چند کتاب هم انتخاب کردم. یکی از آنها، کتاب تاریخ ایران بود که دوست پدرم سال‌ها پیش به من هدیه داده بود. هر صفحه‌اش پر از داستان‌هایی درباره شکوه کوروش بزرگ و تمدن ایران باستان بود. وقتی آن را در چمدانم گذاشتم، احساس کردم بخشی از تاریخ، فرهنگ و خاطراتم را با خود حمل می کنم. فکر می کردم برایم مثل آرام بخشی خواهد بود که در غربت و جایی که زبانشان را نمی دانم تحمل گذر زمان و سازگار شدن با این محیط جدید را آسان تر خواهد کرد.

از کودکی سودای یادگیری خطاطی را در سر داشتم. همیشه شیفته خطوط زیبای نستعلیق، شکسته و کوفی بودم که روی کاغذ جان می گرفتند، اما هیچ وقت فرصت یادگیری واقعی برایم پیش نیامده بود. به یاد دارم پدرم و پدر بزرگم همیشه به دست خط خوش در فامیل و آشنایان شهره بودند و من نیز به تبع آن شهرت خانوادگی، خوش خط بودن را با ارزش و محترم می دانستم. بنابراین، وقتی به قلم‌های خطاطی، دوات و جوهرهایی که سال‌ها قبل خریده بودم نگاه کردم، تصمیم گرفتم که آنها را با خود ببرم. هرچند هنوز یک خطاط مبتدی هم نبودم، اما این وسایل برایم نمادی از آرزوها و رؤیاهایی بودند که نمی خواستم از آنها دست بکشم.

ماه‌ها و حتی سال‌ها پس از مهاجرت، در تلاش برای یافتن کلاس خطاطی بودم. اینترنت را جست‌وجو کردم، از مراکز مختلف پرسیدم و حتی در چند کلاس آنلاین شرکت کردم، اما هیچ کدام حس واقعی یادگیری را به من ندادند. درست زمانی که ناامید شده بودم، یکی



از دوستان عزیزم، جناب نیوشا طیبی گیلانی، خبر داد که مرکز رایزنی فرهنگی ایران در اسپانیا شهر مادرید کلاس‌های خطاطی برگزار می کند. این خبر برایم مثل نوری در دل تاریکی بود. بلافاصله ایمیلی به آدرس رایزنی زدم و درخواست ثبت نام کردم و مشتاقانه منتظر شروع کلاس‌ها بودم. پس از چند روز پاسخ ایمیل را دریافت کردم که در میان انبوه دیگر ایمیل‌های کاری می‌درخشید و نوید شروع کلاس‌ها از روز ۱۵ نوامبر را می داد.

اولین روز کلاس، با قلم و دوات خود وارد شدم. استاد محمد رمضان، جوانی آرام و باوقار، با لیخندی گرم ما را خوش آمد گفت. وقتی قلم را در دست گرفتم و نخستین خط ساده را کشیدم، حس کردم که به کودکی‌ام بازگشته‌ام؛ همان زمانی که فقط رویای یادگیری خطاطی را داشتم. جلسه اول با آشنایی با تاریخچه خط فارسی

از انواع خطاطی گذشت در حالی که بیش از بیست هنرجوی خطاطی بیشترشان غیر ایرانی بود و با لذت مبهوت این همه گذشته با عظمت بودند. در جلسه دوم فرصت بیشتری پیش آمد که با محمد صحبت کنیم و او با صبر و حوصله نکات ظریفی را از تار و پود این هنر بی نظیر برایم توضیح داد. اینکه خطاطی تنها یک هنر نیست، بلکه سفری به دنیای آرامش و زیبایی است. حالا هر هفته با شوق و ذوق به کلاس می‌روم. هر بار که قلم را روی کاغذ می‌گذارم و جوهر روی صفحه جاری می‌شود، حس می‌کنم که فاصله‌ها از بین می‌روند و پلی میان من و گذشته‌ام ساخته می‌شود. خطاطی برایم تنها یک مهارت نیست؛ این هنر یادآور بخشی از هویت من است که من را به فرهنگ، تاریخ و سرزمینم پیوند می‌دهد، حتی در سرزمینی دور دست در مغرب زمین و اینجا در اسپانیا.

زین قند پارسی

خواندن دوباره متن های قدیمی و نمونه های درخشان نظم و نثر، شیوه نگارش و نحوه توصیف و توضیح و نوشتن قدا را برای ما آشکار می کند. در این زمانه نثر خوب و زیبا حکم کیمیا را دارد و کمتر نویسنده ای پیدا می شود که نثری خواندنی و هنرمندانه و ادیبانه در نوشته هایش به کار ببرد. تأثیر ساده نویسی و گزیده برداری از زبان انگلیسی، لحن نوشته ها را بیشتر به لحن ترجمه نزدیک کرده است. این شماره نقل بخش هایی از نشان علمی را به پایان می بریم و فایل کتاب «دفاع از ملانصرالدین» - که داستان نشان علمی یکی از داستان های این مجموعه است - را بر روی کانال تلگرامی کرگدن قرار خواهیم داد. می توانید متن کامل این داستان و چندین داستان دیگر که مایه ای از طنز ادیبانه و فاحر فارسی دارد را در آنجا بخوانید. البته طنز نیش دار و بعضاً بی پروای این متن ها برآمده از وضعیت آن دوران است و باید آن را بر پایه و بر بستر وضعیت فرهنگی آن روزگار ارزیابی کرد.

از شماره بعد نمونه های دیگری از نثر فارسی دوره مشروطیت به بعد را جایگزین داستان «نشان علمی» خواهیم کرد. بررسی مطبوعات همان دوره یعنی دوره مشروطیت و بعد از آن و آوردن نمونه هایی از نثر خدایان ادب فارسی مانند زندیاد علی اکبر دهخدا در ستون بسیار مشهور «چزند و پرند»، بخشی است که از شماره بعد به «نمونه های درخشان نثر فارسی» اضافه خواهد شد.

در اینجا به سبب شماره های پیشین که بخشی از کتابی را به عنوان معرفی آورده ام، برشی کوتاه از «تاریخ بیهقی» را نقل می کنیم. همه ما در دوره دبیرستان متن «ذکر بر دار کردن امیر حسنک وزیر رحمة الله علیه» را خوانده ایم. خاطراتان هست که شیوه تدریس خسته کننده و یاس آور ادبیات فارسی در مدارس، چطور دانش آموزان را از این شاهکارهای زبان مادری دور و بلکه متنفر می کرد؟ البته که هنوز در بر همان پاشنه می چرخد و تغییری در نگرش مدیران آموزش و پرورش کشور رخ نداده است. به هر روی، در آن زمان هیچ وقت به ما نگفتند که این متن هم با هم زمان با شاهنامه چه نقشی در زنده نگاه داشتن زبان فارسی و در نتیجه برپا و برقرار نگاه داشتن ملیت و تمامیت ارضی کشورمان داشته است. در آن زمان هیچ کس به ساعتی که در آن ادبیات فارسی تدریس می شد اهمیت نمی داد. شأن آن فقط کمی بالاتر از زنگ تفریح بود. دبیرهای زحمتکش خسته از کار زیاد، ترجیح می دادند به خودشان و به بچه ها سخت نگیرند تا این ساعت بگذرد. اما سال دوم دبیرستان بخت با من یار شد و توفیق نشستن در محضر دبیر ادبیات فارسی باسواد و مسلطی به نام آقای «عریشاهی» را پیدا کردم. ایشان بودند که مرا و عده زیادی از هم شاگردی هام را به ادبیات علاقه مند کردند. جدیت و در عین حال جذابیت ایشان در ارائه درس، چنان بود که صدا از کسی بر نمی آمد. سال پیش از آن دبیری داشتیم که نگویند بخت هم از نعمت سواد کافی محروم مانده بود و هم تسلطی بر شاگردانش نداشت. وقتی چیزی پای نخته می نوشت یا از روی کتاب می خواند، از سر و صدا و همه هم شاگردان، کلاس های مجاور هم معطل می ماندند و نمی توانستند کار خودشان را انجام بدهند.

دامنه درس آقای عریشاهی، بسیاری مواقع به خارج از کتب درسی می کشید، از متون قدیم حکایاتی می خواند و بر دقت در پاکیزگی نثر و املا لغات تأکید می کرد، اردقند سعدی بود و همیشه ذکری از شیخ را زینت بخش مجلس درس می کرد. اگر زنده است که به سلامت و خوشی و برکت روزگار را سپری کند و اگر درگذشته، با اولیاء و ابرار محشور باشد.

در این شماره یکی از بخش های کوتاه تاریخ بیهقی را انتخاب کردم تا با هم بخوانیم و از این متن زیبا و نثری که باید آن را «نیست همتا»^{*} خواند، حظ ببریم. «تاریخ بیهقی» را اگر خوانده اید که نوش جانان باشد، اگر نخوانده اید از آن غافل نشوید. بنیان محترم و مکرم سایت «گنجور»، متن کامل این اثر بی بدیل را در اینترنت و در دسترس گذاشته اند. امکان دسترسی آنی به لغت نامه خواندن آن را در نسخه گنجور البته سهل تر کرده است.

^{*} تعبیر از خود بیهقی است.

رفتن خواجه بزرگ سوی هرات

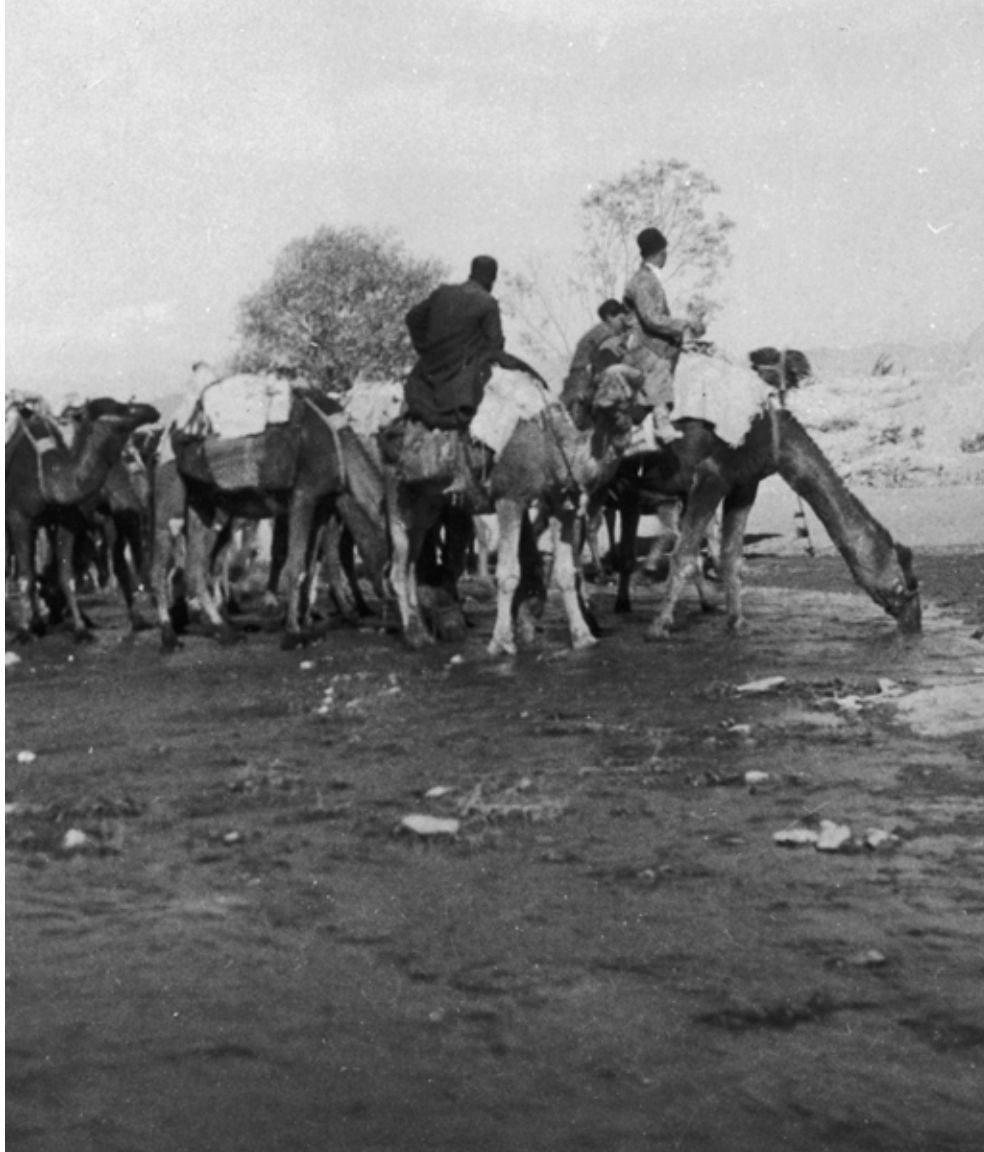
امیر، نوشتگین خاصه را آزاد کرد و اوقاف او را امضا فرمود و نامه‌ها را جواب نوشتند و غلامان را بنواختند و «خمارتگین» را بر مقدمی ایشان بداشته آمد و گفته شد که ایشان را همانجا مقام باید کرد تا عامل، اجری و بیستگانی ایشان می‌دهد و به شغلی که باشد قیام می‌کنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و به فرزندی از آن خویش ارزانی داریم و بدو سپاریم.

ابوالفضل بیهقی دبیر

و روز پنجشنبه غره ماه ربیع الأول امیر مسعود بار داد، که سخت تندرست شده بود، بار عام، و حشم و اولیا و رعایای «بُست» پیش آمدند و نثارها کردند. و رعایا او را دعای فراوان گفتند و بسیار قربانی آوردند به درگاه و قربان کردند و با نان به درویشان دادند، و شادی بی بود که مانند آن کس یاد نداشت.

و روز دوشنبه دوازدهم این ماه نامه رسید از مرو به گذشته شدن «نوشتگین خاصه» که شحنة آن نواحی بود. و یاد کرده بودند که وی به وقت رفتن از جهان گفته است که وی را امیر محمود آزاد نکرده بود، هر چه وی راست از آن سلطان است، باز باید نمود تا اگر ببیند، او را آزاد کند و بخل فرماید و اوقاف او را امضا کند و دیگر هر چه او را هست از غلام و تجمل و آلت و ضیاع همه خداوند راست. و غلامانش کاری‌اند و در ایشان رنج بسیار برده است، باید که از هم نیفتند. و غلامی است مقدم ایشان که او را «خمارتگین» قرآن خوان گویند و بنده پرورده است او را، ناصح و امین است و به تن خویش مرد، باید که امیر او را به سر ایشان بماند که صلاح در این است. امیر، نوشتگین خاصه را آزاد کرد و اوقاف او را امضا فرمود و نامه‌ها را جواب نوشتند و غلامان را بنواختند و «خمارتگین» را بر مقدمی ایشان بداشته آمد و گفته شد که ایشان را همانجا مقام باید کرد تا عامل، اجری و بیستگانی ایشان می‌دهد و به شغلی که باشد قیام می‌کنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و به فرزندی از آن خویش ارزانی داریم و بدو سپاریم. و نامه‌ها به توفیق مؤکد گشت و دو خیمتاش بردند.

و روز پنجشنبه بیست و دوم این ماه نامه‌ها رسید از



توفیق مؤکد گشت.

را، که مانند آن کس یاد نداشت. و میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد درین وقت از حد گذشته، که بونصر یگانه روزگار را نیک بدانست؛ و درخواست از وی تا با وی معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامه‌های سلطان نویسند به استصواب وی و هر حالی نیز به مجلس سلطان بازنمایند آنچه وی کند در هر کاری. دانشمند «بویکر میشر دبیر» را نامزد فرمود بدین شغل و بونصر مثال‌هایی که می‌بایست او را بداد. و دیگر روز وزیر برفت با حشمتی و عدتی و اهنی سخت تمام سوی هرات، و با وی سواری هزار بود.

و روز سه‌شنبه پنجم ماه ربیع الآخر خواجه بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که درو پیل نر و ماده بود و استر و مهد و باز، و غلامان ترک زیادت بود؛ و پیش آمد، امیر وی را بنواخت به زیان تا بدان جایگاه که گفت: «خواجه ما را پدر است و رنج‌ها که ما را باید کشید او می‌کشد. دل ما را زین مهم فارغ کند که مثال‌های او برابر فرمان‌های ماست.» وزیر گفت: «من بنده‌ام و جان فدای فرمان‌های خداوند دارم و هر چه جهد آدمی است درین کار به‌جای آرم.» و بازگشت با کرامتی و کوبه‌یی سخت بزرگ و چنان حق گزارند او

نشان درجه اول علمی

قسمت پنجم

هنوز چند ماه از عمر دولت نگذشته بود که آشوب سیاسی آغاز شد و در سرسرای مجلس زمزمه مخالفان برخاست. سیاست‌شعار آتش‌افروز معرکه بود.

ابوالقاسم پاینده



یکشعب می‌گفت احمدق بی هنر وزیر مالیه چندان عرضه نداشت که خالصجات گرمسار را به قیمت مناسب به نماینده محترم بفروشد و وطن را از خطر نجات دهد.

نماینده بیابانک وزارت صنایع را به طویلۀ نیم‌ویران تشبیه می‌کرد، می‌گفت «آنجا هر چه می‌کنند خلاف مصالح مملکت است.» وزیر صنایع بی‌گفت‌وگو خائن بود که در معامله نان‌دار نخ و پارچه نماینده محترم را پشت در گذاشته بود. حریفان منافع هنگفت را خورده بودند و او خمیازه می‌کشید مملکت و ملت و دین و وطن در خطر بود خطری که جبران آن میسر نبود؛ وزارت صنایع دیگر نخ و پارچه برای فروش نداشت.

به‌زودی صف مخالفان فشرده شد و یک روز صبح که بنا بود «لایحه اصلاح دواب»^{*} مطرح شود سیاست‌شعار اجازه نطق پیش از دستور خواست دولت از هفته پیش دانسته بود که هوا پس است. نخست وزیر از رئیس مجلس خواسته بود یکی دو هفته از نطق مخالفان جلوگیری کند تا دولت اطراف کار را ببیند تصادف بد آن‌روز رئیس دیر بیدار شد و تا رفت «فوری»^{*} بزند وقت مجلس رسید و با عجله راهی شد و در راه و پشت صندلی ریاست پیاپی خمیازه می‌کشید و میان دو خمیازه به خلاف میل خود اجازه نطق به علم‌دار مخالفان داده بود.

پایان پاورقی در مجله

^{*}دستگاه باربری: اداره حمل و نقل

^{*}مدع: متکرر

^{*}دواب: به معنی جانداران است اما در اصطلاح به چهارپایان باربر گفته می‌شود.

^{*}فوری بزند: وافوری بزند، تپاکی یکشده.

بی‌خواب شده بود همه شب تا صبح هذیان می‌گفت وضعش رقت‌انگیز بود.

فردا سیاست‌شعار به وزیر پیغام داد که «سماجت مکن عاقبت بد دارد» و جواب آمد «باج نمی‌دهم و نردبان فاسق نمی‌شوم مگر نشان علمی بادبخت و خیار است که هر کس یکی از آن سفارش دهد هر غلطی می‌خواهی بکن!»

هنوز چند ماه از عمر دولت نگذشته بود که آشوب سیاسی آغاز شد و در سرسرای مجلس زمزمه مخالفان برخاست. سیاست‌شعار آتش‌افروز معرکه بود. ناراضیان از هر سو بدو پیوستند و «واوطن» کردند. نماینده نطنز از سقوط مملکت و غفلت دولت جلز و ولزی داشت که مپرس. لاستیک اتومبیلش فرسوده بود. در آن ایام از نتایج جنگ لاستیک بسیار گران بود و هر حلقه را تا پنجاه و شصت هزار ریال می‌خریدند. «دستگاه باربری»^{*} لاستیک ارزان به نمایندگان

می‌داد تا چرخهای مشروطه از کار نیفتند و او نه یک، بل سه بار لاستیک ارزان گرفته را به قیمت گران به مستحقان داده بود و باز هم خواسته بود که آن «آمریکایی مدمع»^{*} نداده بود. غفلت دولت و کهنگی لاستیک‌ها خطری بود که فتنه مغول را به یاد می‌آورد. نماینده گرمرو از بدبختی مملکت و فقر مردم که از بی‌لیاقتی دولت زاده بود چنان می‌نالید که دل سنگ آب می‌شد و همه را از غیرت و وطن پرستی خود حیران می‌کرد. سیاست خارجی آشفته بود. در شمال و جنوب غوغا بود. قیمت‌ها گران بود و دولت احمدق چندان عرضه نداشت که داماد نماینده گرمرو را به سفارت «سگستان» بفرستد و یک مشکل بزرگ ملی را حل کند.

نماینده «نوسود» از آشفتنگی عدلیه و بی‌لیاقتی وزیر آن خوندل بود و از این باب داستان‌های عجیب‌تر از هزار و

همان هفته شاعر بزرگ معاصر، «ذوقی خان» که شعر نو می‌سرود و جیغ بنفش می‌کشید و علم‌دار ترویج «نثم» بود در مجله «حاجرود روان» کشف بسیار بسیار بزرگ شعوری را که شاعری برانپوه شاعران بی‌سروسامان وطن افزوده بود، تبریک گفت و تأکید کرد که وزارت معارف باید این گونه جوانان محقق و ادب‌دوست را که دود چراغ می‌خورند و نبش قبور می‌کنند و استخوان شاعران گمنام را از قبرستان ایام بیرون می‌کشند تشویق کند.

از بخت بد همان‌روزها دولت افتاد. تا چند روز دولتی نبود و مجلسیان، چون اسب‌داران قمارباز به دوز و کلک بودند تا اسب خود را سوگلی کنند و وطن را از خطر برهانند. وقتی دولت نو آمد وزیر معارف اهل شعر نبود و نشان علمی را والاتر از آن می‌شمرد که جایزه کشف شاعر گمنام شود. اهل دین بود و معاون خود را به گناه نطقی که در باشگاه زنان کرده بود اردنگ زد.

وزیر نوآمده با «سیاست‌شعار» میانه نداشت و به پیغام مکرر او اعتنا نکرد. می‌گفت: «نشان علمی بازیچه نیست باید به اهلش داد. اگر سلف من به عمله‌ای نشان داده غلط کرده آبروی مملکت و دولت را برده به خدا اگر شاعر گمنام کاشی شخصاً با نسب نامه و شناسنامه پیش من بیاید به خلاف مقررات نشان نخواهد گرفت. مملکت مشروطه است باید حرمت قانون محفوظ باشد نیروی مقننه حق دخالت در کار دولت ندارد من وزیر مجلس و شاهم نه منشی «سیاست‌شعار» و از این هتاک‌ها که اهانت به مشروطه بود.

شعوری از فراق نشان در آستان جنون بود. بخت بد از پس سالها انتظار که آرزوی فشرده‌اش صورت امید گرفت و دست برد آن‌را بگیرد معلوم شد میان او و منظور فاصله‌هاست.

شرح قرینه سازی و وصله کاری «دانشخوار» در کار ابداع و احیای شاعر مفقود به این مختصر نمی‌گنجد. اگر خواستید همه را بدانید رساله «شعوری» یعنی دانشخوار را بخوانید دنیای شعر دنیای شعور و ذوق و حال است. دقت هندسی شور را می‌کشید و مایه شعر را فنا می‌کند و اگر در دلالت قراین خلل یا تساهلی هست از اینجاست.

حاصل مقاله مفصل دانشخوار چنین بود که شاعر گمنام «ابوالحسن کاشی» از سادات علوی بوده که حسنی تخلص می‌کرده و در حدود نیمه قرن یازدهم در کاشان زاده و احتمالاً هاججا در سن هفتاد سالگی با حضور و اطلاع کسانی که اشعار آبدارش را به رغبت می‌خوانده‌اند و به صدای بلند به‌به می‌گفته‌اند از گرسنگی مرده و هنگامی که او را به گور می‌کرده‌اند کفن نداشتند و گورش معلوم نیست. شاید هم نداشته چون تولدش محقق نیست بنابراین مرگش مسلم نیست و شاید هنوز زنده است.

این را می‌گویند بالاتر از اعجاز مسیح. اعجاز و هنر مسیح همه این بود که مرده سابقاً زنده‌ای را به کمک روح القدس به صف زندگان پس آرد. اما محقق عزیز ما مرده‌ای را که باید زنده کند ابداع کرده بود، یعنی اعجاز مکرر کرده بود.

شعوری مشتاقانه رساله را خرید. دانشخوار بیست و پنج تومن می‌خواست و او با گشاده دستی پنجاه تومن داد تا معلوم شود بازار ادب چنان که می‌گویند کم رونق نیست. همان‌روز بعد از ظهر قسمتی از آن را در حضور سیاست‌شعار خواند و با وجود غلط‌های رسوا احسنت‌ها شنید و شبانگاه «زُرا» را که چون همه دختران حوا تشخیص دوست بود از همیشه مهربان‌تر و گرم‌تر دید. معلوم شد رزای قشنگ که تاج خوبان زمانه بود، به معنویات نیز راعب است و شوهر دانشور خود را که چنان رساله شیوایی را خریده بود بیشتر از سابق دوست داشت.

چشمان تو مستغنی از تعریف و تمجیدند

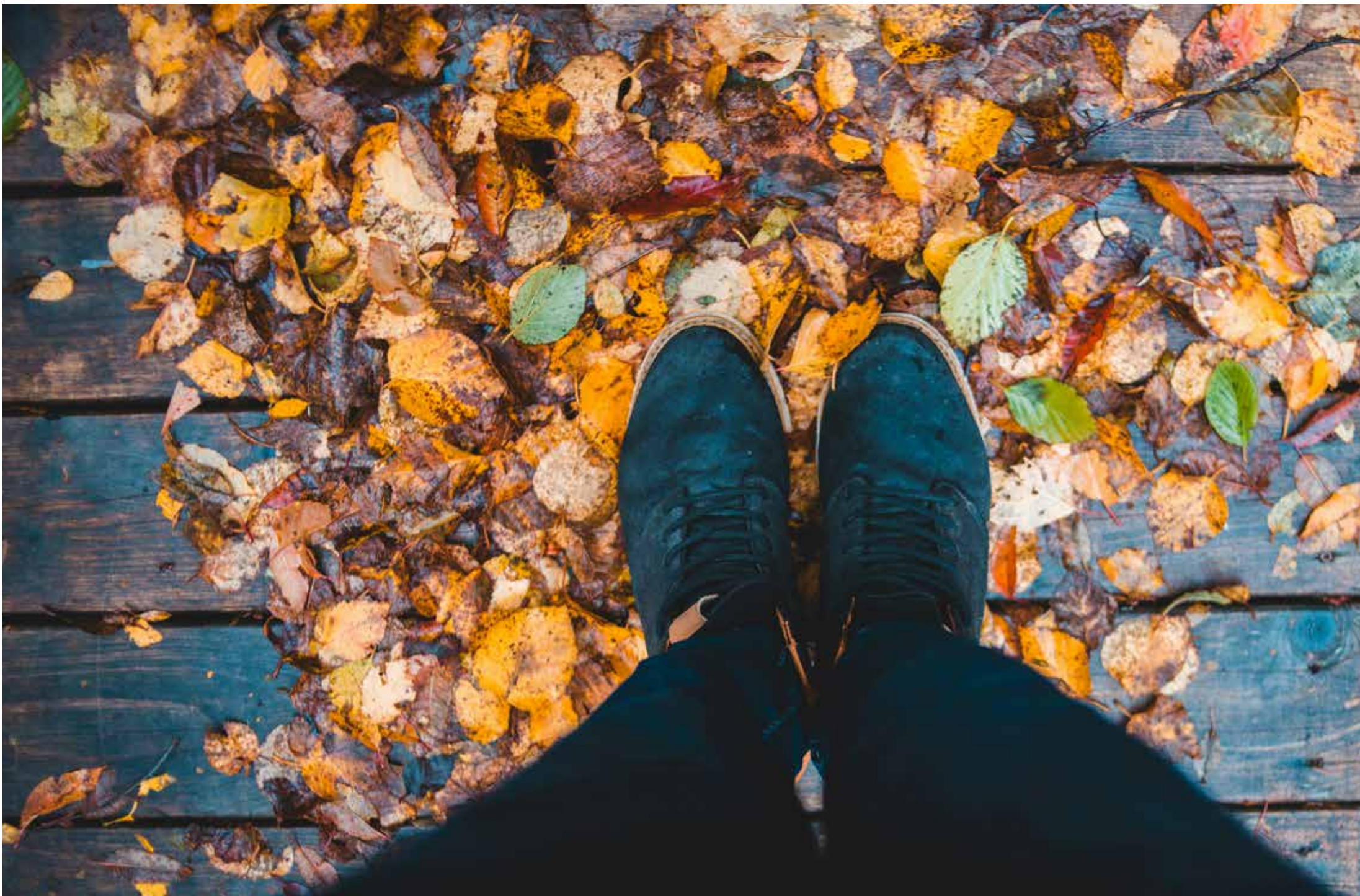
در گذشته‌های نه چندان دور، هنوز خواننده و علاقمند به شعر و ادبیات فارسی چندان بودند که صفحات ادبی مجله و روزنامه حذف ناشدنی می‌نمود. امکان نداشت که مجله‌ای یا حتی روزنامه‌ای منتشر شود و بخش شعر و ادبیات نداشته باشد. به مرور این شیوه از یاد رفت. اما برگردن بر آن است تا شعرخوانی را با شما از سر بگیرد.

گنجشک من آنان که پره‌ای تو را چیدند
ای کاش پرواز تو را بودند و می دیدند
خرد و خراب و خسته هم باشند، زیبایی
چشمان تو، ویرانه‌های تخت جمشیدند
آهوی من چشمان تو، چشمان تو، اصل
چشمان تو، مستغنی از تعریف و تمجیدند
داغند و پر مهرند و در تابند؛ انگاری
دستان تو، دستان تو، دستان خورشیدند
دلتنگی من، نازنین، مدرک نمی خواهد
بر روی کاغذ اشکهایم، مهر تاییدند
روزی تو را در اوج می بینند، می دلم
گنجشک من آنان که پره‌ای تو را چیدند
زنده یاد ابوالفضل زرویی نصرآباد

هنگام صبح گر بت حورسرسشت
پُر می قدحی به من دهد بر لب کشت
هر چند که باشد این سخن از من زشت
سگ به ز من ار هیچ کنم یاد بهشت
در آتش دل پریر بودم بنهفت
دی باد صبا خوش سخنی با من گفت
کامروز هر آن که آبرویی دارد
فرداش به خاک تیره می باید خفت
رباعی ها از مهستی گنجوی

زمستان پوستین افروز بر تن کدخدایان را
ولیکن پوست خواهد گند ما یک‌لقبایان را
ره ماتم‌سرای ما ندانم از که می پرسد
زمستانی که نشناسد در دولت‌سرایان را
به دوش از برف بالاپوش خز ارباب می آید
که لرزاند تن عریان بی‌برگ و نوایان را
به کاخ ظلم باران هم که آید سر فرود آرد
ولیکن خانه بر سر کوفتن داند گدایان را
طیب بی‌مروت کی به بالین فقیر آید
که کس در بند درمان نیست درد بی‌دوایان را
به تلخی جان سپردن در صفای اشک خود بهتر
که حاجت بردن ای آزاده‌مرد این بی‌صفایان را
به هر کس مشکلی بردم و از کس مشکلی نگشود
کجا بستند یارب دست آن مشکل‌گشایان را
نقاب آشنا بستند کز بیگانگان رستیم
چو بازی ختم شد بیگانه دلبم آشنایان را
به هر فرمان آتش عالمی در خاک و خون غلتید
خدا ویران گذارد کاخ این فرمانروایان را
به کام مختکر روزی مردم دیدم و گفتم
که روزی سفره خواهد شد شکم این اژدهایان را
به عزت چون نبخشیدی به ذلت می‌ستانندت
چرا عاقل نیندیشد هم از آغاز پایان را
حریفی با تمسخر گفت زاری شهریارا بس
که می‌گیرند در شهر و دیار ما گدایان را

غزل زمستان - شهریار



پاییز و مدرسه در سینما

اگر اهل فیلم و سریال دیدن هستید در این صفحه پیشنهاداتی از بهترین فیلم ها و سریال ها را به شما معرفی می کنیم.

با چنین تضادها و تناقض‌هایی روبه رو هستیم. توجه منتقدان و مخاطبان قرار گرفته است.

Carnage - ۲۰۱۱
کشتار
Roman Polanski



مشق شب و خانه دوست کجاست
دو راه حل برای یک مسئله
عباس کیارستمی

هر سه این فیلم‌های عباس کیارستمی در فضای مدرسه و واکاوی روابط کودکان با محیط آموزشی یا در بستر محیط آموزشی و با یکدیگر می‌گذرد. این فیلم‌ها فقط نزد تماشاگر ایرانی اشتها ندارند و دوتای اول در جشنواره‌های مختلف به نمایش درآمده‌اند و هنوز هم هر جا مراسمی و نشست‌های برای سینمای ایران برگزار می‌کنند یکی از آنها را نمایش می‌دهند. چند ماه پیش در مجموعه فرهنگی ماتادرو Matadero مادرید، سه شب را به عباس کیارستمی اختصاص داده بودند و آثارش را با نمایش دادند. مشق شب و خانه دوست کجاست هر دو به نمایش درآمدند و البته فراوان تحسین شدند. دیدن آنها برای کسانی که ندیده‌اند توصیه می‌شود.

فیلم «کشتار» از درخشان‌ترین آثار پولانسکی بزرگ است. نویسنده این سطور شیفته سینمای پولانسکی است، اما «کشتار» که بر اساس نمایشنامه «خدای کشتار» یاسمینا رضا نمایشنامه‌نویس بزرگ فرانسوی ساخته شده، چیز دیگری است. تقریباً سراسر فیلم در یک لوکیشن - در یک آپارتمان - می‌گذرد. خود یاسمینا رضا در بازنویسی فیلمنامه براساس نمایشنامه شرکت داشته است. دقت و ظرافت عمیق در شخصیت پردازی کاراکترهای اصلی که در متن نمایشنامه به چشم می‌آید در فیلم هم به خوبی دیده می‌شود. بازی‌های درخشان دو زوج / والدین کودکانی که با هم درگیری فیزیکی داشته‌اند - «کیت وینسلت و کریستوف والتز» و «جان سی ریلی و جودی فاستر» - افرادی با فرهنگ و تمدن هستند که در موقعیتی خاص تضادها و تناقض‌هایی شکفت‌آور از خود نشان می‌دهند. البته باید گفت نه چندان شکفت‌آور چون همه ما در زندگی روزمره امروز

رابطه - ۱۳۶۵
پوران درخشنده

از آپارات یا یوتیوب ببینید.



این فیلم تأثیری به سزا بر متولدین دهه پنجاه و ماقبلش گذاشت. روایت زندگی دختری ناشنوا و آنچه که در مدرسه و خانه بر او می‌گذرد، برای ما تازگی فراوان داشت. مواجهه با این نوع زیست توام با هزار پیچیدگی و سختی، برای کسانی که خود تجربه مشاهده آن را نداشتند ممکن نبود. یعنی نه خود مبتلای به آن بودند و نه یکی از اعضای خانواده‌اشان به این مشکل دچار شده بودند. پس از این همه سال هنوز بازی‌های درخشان خسرو شکیبایی، پرویز پورحسینی و پوراندرخت میهمن و البته نوجوانان ناشنوا که در فیلم بازی کردند در یاد آن نسل مانده است.

Dead Poets Society - ۱۹۸۹
انجمن شاعران مرده
Peter Weir



قصه‌های مجید - ۱۳۶۹
کیومرث پوراحمد

این فیلم، چندان محبوب منتقدان سخت‌گیر زمان خود نبوده و شاید امروز هم نباشد. اما جزو چند فیلم محبوب مدرسه‌ای من است. ممکن است که فیلم در سطح فیلم‌های عالی درجه بندی نشود، اما کارگردانی و بازی بسیار گیرای رابین ویلیامز، بقیه ضعف‌های احتمالی را به کلی می‌پوشاند. داستان فیلم درباره نوجوانانی است که در مسیر آرزوهای والدینشان قرار است دکتر و وکیل بشوند. چیزی مانند همین وضع که ما در ایران امروز بسیار با آن مواجه هستیم. ورود استاد ادبیات انگلیسی به مدرسه نگاه و وضعیت دانش‌آموزان را تغییر می‌دهد و آنها را که آرزوی جز وکیل و پزشک شدن در سر داشتند را شجاعت تعقیب آرزوهایشان می‌دهد. رابین ویلیامز نقش استاد ادبیات را بر عهده دارد.

دریغ که یاد کیومرث پوراحمد با دریغی عمیق و آهی از دل برآمده قرین شد. قصه‌های مجید براساس کتابی با همین نام از نویسنده بزرگ «هوشنگ مرادی کرمانی» ساخته شده است. پوراحمد جغرافیای داستان را از کرمان به اصفهان برده و دوست‌داشتنی‌ترین نوه و مادر بزرگ سینما و تلویزیون ایران را در این سریال به تصویر کشیده است. در این مجموعه بارها و بارها مجید را در بستر مدرسه‌ای به سبک و سیاق مدارس دهه شصت ایران می‌بینید و رابطه بچه‌ها با معلمان و مدیر مدرسه و کسبه محل را به شاهد هستید. این جدای از قصه‌های شیرین و دوست‌داشتنی هر قسمت است. تصور می‌کنم تمامی مجموعه را می‌توانید



سزار دزفولی - ۲۰۱۶
مسافران

سزار دزفولی

از دزفول تا گامبیا

گفت و گو با «سزار دزفولی» عکاس ایرانی - اسپانیایی و برنده جایزه World Press Photo

با فاصله گرفتن از تصاویر جمعی و تمرکز بر هویت ۱۱۸ مسافر آن قایق نجات یافته که در اول آگوست ۲۰۱۶ به گل نشسته بود، توانستم روایت جدیدی ایجاد کنم و به داستان‌های فردی آنها بپردازم.

مژده نورمحمدی

مسافران: چهره‌های مهاجرت در دریای مدیترانه
نویسندگان: ترزا مارتلو و کارلوس جی. ولا

۱- چگونه این پروژه شکل گرفت؟

سزار دزفولی - «در سال ۲۰۱۶ این فرصت را داشتم که به کشتی نجات Iuventa متعلق به سازمان غیر دولتی Jugend Rettet آلمان بپیوندم و این پروژه در همان کشتی آغاز شد.

قبل از اینکه سوار کشتی شوم، از همان ابتدا هدفم این بود که آنچه در مسیر مهاجرتی مدیترانه مرکزی در حال رخ دادن است را به گونه‌ای روایت کنم که به نمای تصویری مهاجران احترام بگذارد و هم‌دلی جامعه‌ای که آنها را پذیرش می‌کند را برانگیزد.

در طول سه هفته‌ای که در کشتی بودم و در طول آن زمان نزدیک به دو هزار نفر نجات داده شدند، تصمیم گرفتم تمرکز خود را فقط بر مسافران یک قایق بگذارم.

هر روز، سازمان غیر دولتی باید به مقامات ایتالیایی تعداد افراد نجات یافته را اطلاع می‌داد. این افراد به اعداد بی‌هویتی تبدیل می‌شدند، زیر چتر مفهومی به نام «مهاجر»، که عملاً ویژگی‌های شخصی و داستان‌های آنها را انکار کرده و روایت مهاجرت را ساده‌سازی می‌کند.

با فاصله گرفتن از تصاویر جمعی و تمرکز بر هویت ۱۱۸ مسافر آن قایق نجات یافته که در اول آگوست ۲۰۱۶ به گل نشسته بود، توانستم روایت جدیدی ایجاد کنم و به داستان‌های فردی آنها بپردازم.

این که در همان روز و در همان کشتی اتفاق افتاد به دلیل

شرایط امنیتی و پایداری بود که امکان انجام این کار را فراهم می‌کرد. من عکاسی را چند دقیقه بعد از اینکه همه مسافران سوار کشتی نجات شدند، در شرایطی که تثبیت شده و کمک‌های لازم را دریافت کرده بودند، آغاز کردم. دو نفر که در قایق بودند به من در ترجمه کمک کردند و به همه توضیح دادم که من چه کسی هستم و اهداف من از گرفتن این عکس‌ها چیست. از آنها خواستم که نام، سن و کشور مبدأ خود را روی کاغذ بنویسند و بعد آنها را در عرشه کشتی با دریای در پس‌زمینه عکاسی کردم.

در آن لحظه به این فکر کردم که شاید بتوانم بعداً برخی از مسافران را پیدا کنم و پیگیری کنم، اما هرگز تصور نمی‌کردم که بتوانم بسیاری از آنها را پیدا کنم و وارد پروژه‌ای به این وسعت شوم. در طول نزدیک به هفت سال کار، توانستم ۱۰۵ نفر از ۱۱۸ مسافر آن کشتی را پیدا کنم و تاکنون ۷۵ نفر از آنها را دوباره پیدا کرده‌ام که اکنون در کشورهای مختلف اروپایی زندگی می‌کنند.»

۲- چگونه توانستید آنها را پیدا کنید؟

«قبل از اینکه بتوانم یکی از مسافران آن کشتی را پیدا کنم، اولین کسی که پیدا کردم «مالیک»، یک جوان گامبیایی است که در کشتی دیگری بود و اکنون در «بیلا» در ایتالیا زندگی می‌کند. برای دیدن او به آنجا سفر کردم و در آنجا پروژه‌ای دیگر با نام «از بنجول تا بیلا» را شروع کردم که طی چند سفر در دو سال، زندگی روزمره او در مرکز پناهندگان ایتالیا را مستند کردم. ایتالیا به ویژه، و تمام اروپا، درگیر بحث‌های تنش‌آمیز درباره پذیرش مهاجران بود که نیاز به روشن کردن فرآیندهای



سزار دزفولی - ۲۰۱۶
مسافران

پذیرش داشت. در آنجا فهمیدم که روایت مهاجرت باید ادامه پیدا کند، چرا که مسیرهای مهاجرت تنها در دریا تمام نمی‌شوند.

در همین فرایند، در اواخر سال ۲۰۱۷، اولین «مسافر» را پیدا کردم، «آمادو سو میلا» از مالی. او را از طریق فیس‌بوک پیدا کردم، چون نام کامل همه آنها را داشتم و مرتباً در این شبکه اجتماعی جست‌وجو می‌کردم تا شاید یکی از آنها را پیدا کنم. در آن زمان او در یک روستای کوچک در سیسیل زندگی می‌کرد. به مرکز پناهندگان جایی که او زندگی می‌کرد رفتم و آنجا «باباکار» از سنگال را نیز پیدا کردم که او هم یکی از مسافران بود. در آن لحظه متوجه شدم که پیدا کردن بقیه مسافران

پذیرش است و شروع به بخش دوم پروژه کردم. از طریق آنها شبکه را به تدریج بازسازی و سایر مسافران را هم پیدا کردم.

در این مسیر، حمایت‌هایی که دریافت کردم به ویژه از روزنامه هلندی De Volkskrant، که با آنها بین سال‌های ۲۰۱۹ تا ۲۰۲۲ در این بخش از پروژه همکاری کردم و اکنون به دریافت جایزه World Press Photo منجر شده است، و همچنین روزنامه فرانسوی Le Monde که بخشی از پروژه را بین ۲۰۱۸ و ۲۰۱۹ تأمین مالی کرد و بورسیه آمریکایی Catchlight در سال ۲۰۲۰، نقش مهمی داشتند.



سیری در احوال مغول با رشیدالدین

خواجه رشیدالدین فضل الله، دانشمند و وزیر ایرانی که شرح خدماتش در پی می آید، همواره خود را چنین می خوانده: «رشیدالدین فضل الله بن ابی الخیرین عالی الهمدانی مشتهر به رشیدالدین الطیب الهمدانی» از تاریخ ولادت او چیزی در دست نیست.

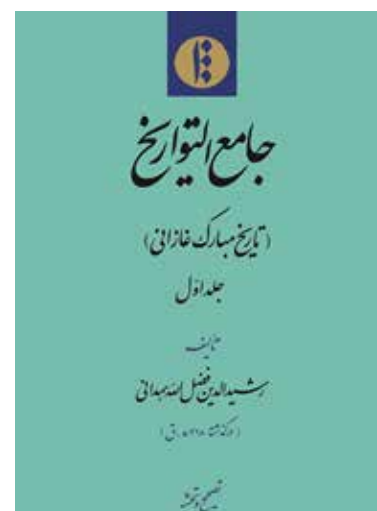
رضا دلخانی

مطالعه تاریخ مغول و تاثیر آن بر تمدن ایرانی از هر حیث ریختن خون آنها ابا می کرده اند. با اهمیتی که به اهل علم

می داده اند، آنها را بر مناصب مهم کشوری می نشانده اند. دانشمندان بزرگ ایرانی که به مسند وزارت ایلخانان نشسته اند مصدر خدمات شایانی به ایرانیان شدند. از میان آنان خواجه نصیرالدین طوسی و رشیدالدین فضل الله همدانی آوازه ای بیش از دیگران دارند.

خواجه رشیدالدین فضل الله، دانشمند و وزیر ایرانی که شرح خدماتش در پی می آید، همواره خود را چنین می خوانده: «رشیدالدین فضل الله بن ابی الخیرین عالی الهمدانی مشتهر به رشیدالدین الطیب الهمدانی» از تاریخ ولادت او چیزی در دست نیست. درباره آن حدس هایی زده

شده است اما به نظر می رسد نظر استاد فقید مجتبی مینوی که تولد او را ۶۴۸ قمری محاسبه کرده اند از بقیه درست تر باشد. مبنای محاسبه استاد البته نوشته خود رشیدالدین فضل الله در کتاب بیان الحقایق است که گفته «امسال که سال ۷۱۰ هجری قمری است، من شصت و دو سال دارم...» پدر و عموی پدرش به همراه خواجه نصیرالدین طوسی، پزشک و در خدمت دستگاه اسماعیلیان الموت بوده اند. رشیدالدین درباره آنها و اقامتشان در الموت می گوید: «نه به دل خواه بلکه به غیر اختیار به آن ملک افتاده بودند.» و از آن رو «از ملازمت ملاحظه ملول و متنفر شده بودند و میل ایشان به هواخواهی هولاکو



مطلق و بدون استثناء نباشد. مطالعه تاریخ مغولی ایران به ما کمک می کند تا ریشه بسیاری از حوادث بعدی تاریخ ایران را بفهمیم. مغول ها آن چنان که به ما گفته شده یکسره وحشی و ولنگار و بی ترتیب نبوده اند. آنها برای خود آداب و سنتی داشته، قیود سفت و سختی را رعایت می کرده، اعتقاداتی داشته اند و درباره مردمانی که بر آنها مسلط می شده اند از نظر عقیدتی سخت نمی گرفته اند. تلاش نمی کردند زبان و فرهنگ خود را به ملل مغلوب تحمیل کنند، به اهل فرهنگ و علم و هنر احترام می گذاشته و حرمت می داشتند. روحانیون ادیان دیگر را در انجام مناسکشان آزاد می گذاشته و حتی از



هر چه تمام تر» بود. بعد از شکست قلعه الموت توسط هولاکو، این سه تن (پدر و عموی پدر رشیدالدین و خواجه نصیر) مورد ملاحظت هولاکو قرار گرفتند و در دربار او مشغول به خدمت شدند. رشیدالدین در این زمان شش ساله بوده و احتمالاً در همان قلعه به دنیا آمده است.

رشیدالدین در روزگار ارغون خان از پزشکان و نزدیکان و طرف مشورت او بوده است. ستاره بخت او در دوره غازان خان (۶۹۴-۷۰۳) درخشش گرفت و او مصاحب نزدیک و محرم ایلخان شد. گرچه هیچ جا به صراحت از وزارت خود سخن نگفته اما در نوشته ها و تواریخ دیگر می توان اسنادی بر این که او بر منصب وزارت - احتمالاً مشترکاً با دو تن دیگر نشسته است - یافت. در روزگار سلطان محمد خدابنده (خرننده) الجایتو، خواجه جایگاهی بلندتر از وزارت پیدا کرد و اداره امور کشور تماماً به تدبیر او بود. با مرگ الجایتو و آغاز اختلافات بین سیاست پیشه گان خواجه رشیدالدین، اول از منصب خود برکنار شد و به تبریز رفت و بعد از اندک زمانی به اصرار امیر چوپان با او به سلطانه بازگشت. رقیبان نظر امیر را از او برگردانیدند و به اتهام واهی مسموم کردن الجایتو، اول پسرش را در برابر دیدگانش سر بریدند و بعد خودش را قطعه قطعه کردند.

او بیش از پنجاه کتاب نوشته و آنچه که در تاریخ مغول از او به جا مانده منحصر به فرد و مرجع است. او خود می گوید که آغاز این کتاب (جامع التواریخ، تاریخ رشیدی یا تاریخ غازانی) - سرگذشت اقوام ترک و مغول - را از اوراق پراکنده ای که در خزانه سلطنتی بوده مدون کرده. اوراقی که آنها را به مغولی «آلتان دفتر» می گفته و امیران و شاهان مغول نسل اندر نسل نگاهبان آنها بوده اند.

این منبع یگانه جدای از «جامع التواریخ» بی گمان سرچشمه کتاب «تاریخ سری مغول» هم بوده که به سال ۱۲۴۰ میلادی به روزگار پادشاهی «اوگدی قان» نوشته شده و اینک تنها روایت چینی و متن مغولی آن به خط چینی در دسترس است و متن آن به خط مغولی باز نمانده و یا تاکنون به دست نیامده است.

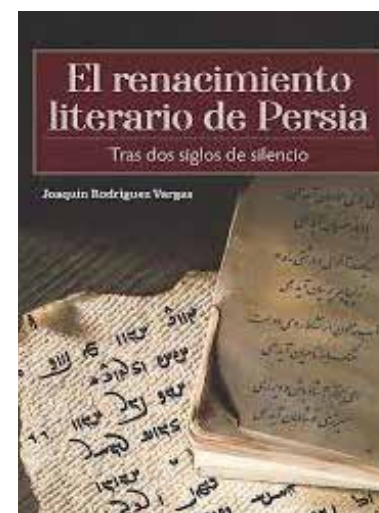
جامع التواریخ نثری زیبا دارد و از تواریخ دیگر این عصر مانند «جهانگشای جوینی» نوشته عظاملک جوینی که نثری فنی و سخت خوان دارد و یا «تجزیه الامصار» و صاف که مغلط و مصنوع نوشته شده، بی پیرایه تر و ساده تر و روان تر و به همین دلیل خواندنی تر است. سه جلد این کتاب ارزشمند و خواندنی توسط انتشارات میراث مکتوب به بهترین شیوه چاپ شده و البته در پلتفرم های کتاب هم در دسترس است.

قدمی بزرگ برای معرفی ادبیات فارسی در اسپانیا

متن مقدمه شاهنامه ابومنصوری پیش از این تنها به دو زبان انگلیسی و روسی ترجمه شده بود و اسپانیایی سومین زبانی است که این متن تاریخی پر اهمیت به آن ترجمه شده است.

سیدجواد رسولی

روز ۹ نوامبر امسال مرکز فرهنگی پرسپولیس که یکی از ارزشمند و برای ارائه تصویری از حلود دویست سال که در



قدیمی ترین مراکز فعال در اسپانیا برای معرفی فرهنگ و هنر ایرانی است در دفتر خود در مادرید مراسمی برای رونمایی از کتاب «تجدید حیات ادبی ایران، پس از دو قرن سکوت» برگزار کرد. این کتاب را «دکتر خواکین رودریگز وارگاس» ایران شناس و مترجم برجسته اسپانیایی تألیف کرده است. این کتاب که خواکین رودریگز آن را در پژوهشی مفصل و چندین ساله به رشته تحریر درآورده است، تلاش برای پاسخی است به این پرسش که چگونه برخورد دو تمدن مختلف یکی تمدن ایرانی-ساسانی و دیگری

آن گویی فرهنگ و ادبیات ایرانی تحت تأثیر حمله اعراب در سکوتی ممتد فرو رفته بود و کمتر اثر ادبی است که از این دوران حکایت کند. از این رو پژوهش رودریگز به آغاز دوباره ادبیات فارسی از ابتدای عصر سامانی تا زمان سرایش شاهنامه و اوج گرفتن زبان و ادبیات فارسی است. پژوهشی که نویسنده در سفرهایی به ایران و در جست و جو میان کتابخانه های مختلف و دیدن و خواندن اسناد و کتاب های مربوط به آن دوره، یک بخش کتابشناسی بزرگ شامل بیش از هزار مورد در این کتاب به جا گذاشته است.

نویسنده کتاب همچنین ضمیمه های بسیار ارزشمندی شامل ترجمه بیش از ۳۰۰ بیت شعر از اشعار شاعران این دوره و برخی نمونه های متعالی نثر فارسی به خصوص ترجمه مقدمه «شاهنامه ابومنصوری» را نیز به اصل کتاب افزوده است. متن مقدمه شاهنامه ابومنصوری پیش از این تنها به دو زبان انگلیسی و روسی ترجمه شده بود و اسپانیایی سومین زبانی است که این متن تاریخی پر اهمیت به آن ترجمه شده است. رودریگز در سخنان خود در این جلسه همچنین به غفلت

تمدن عربی-اسلامی پس از فتح ایران و سقوط ساسانیان زمینه شکل گیری و ظهور ادبیاتی قدرتمند و عظیم شد که به زودی در سراسر جهان اسلام سایه گسترد و از سارایوو تا حیدرآباد در هند را مسحور زیبایی و نکته بینی و عمق خود قرار داد.

رودریگز زیر عنوان کتاب خود را «پس از دو قرن سکوت» گذاشته است تا ادای دینی کرده باشد به کتاب مشهور «دو قرن سکوت» اثر دکتر غلامحسین زرین کوب و پژوهش



بزرگی که آکادمیای اسپانیایی درباره ادبیات فارسی به آن مبتلاست اشاره و از آن گلایه کرد. او گفت در شرایطی که کرسی های ایرانشناسی و ادبیات فارسی در بیشتر کشورهای اروپایی، از انگلستان و فرانسه و آلمان تا روسیه و لهستان و ایتالیا و رومانی و حتی چک از قرن هجدهم و نوزدهم فعال بوده اند، در اسپانیا دانش بسیار اندکی درباره اهمیت زبان فارسی در جهان اسلام و تأثیر عمیق آن در فرهنگ اسلامی وجود دارد و تنها کشوری است که هنوز در آن دپارتمانی برای مطالعه این زبان و فرهنگ وجود ندارد. او یکی از انگیزه های نگارش کتاب خود را پر کردن اندکی از این خلاء بزرگ دانش و پژوهش در اسپانیا برشمرد. در مراسم رونمایی کتاب همچنین «دکتر خاویر هرناندز» که دکترای زبان و ادبیات فارسی خود را از دانشگاه علامه طباطبائی تهران دریافت کرده است و نیز «احمد طاهری» مدیر مرکز فرهنگی پرسپولیس به بیان نکاتی درباره کتاب پرداختند.

خواکین رودریگز پیش از این چندین کتاب از آثار کلاسیک ادبیات فارسی از جمله گلستان سعدی، اسرار التوحید ابوسعید ابوالخیر و قابوسنامه را نیز به زبان اسپانیایی ترجمه کرده است. در معرفی کتاب در پشت جلد آن چنین آمده است: «در نیمه دوم قرن هفتم میلادی، با فتح ایران توسط اعراب مسلمان، امپراتوری ساسانی فرو می ریزد، اما تمدن و جوهره ملت ایران هرگز از بین نمی رود. پس از یک فرآیند طولانی پذیرش اسلام که بیش از دو قرن به طول

می انجامد، ایران در قرن دهم میلادی با تأثیر از اسلام به طور قدرتمندی احیاء می شود. ایران به عنوان مرکزی فرهنگی تثبیت می گردد که طی بیش از هزار سال میان فرهنگ های عرب-اسلامی، آسیای مرکزی و هند به نوسان درآمده و جهان اسلامی مستقل و موازی با جهان عربی را شکل می دهد.

پذیرش اسلام توسط ایران، یک تغییر عمیق را رقم زد و ظاهراً این کشور را در دو قرن سکوت فرو برد. اما این سکوت در قرن نهم میلادی شروع به شکستن کرد و در قرن دهم با استقلال سیاسی ایران از خلافت بغداد و احیای فرهنگی که با ظهور ادبیات فارسی و تجدید میراث پیشااسلامی همراه بود، به اوج رسید.

کتاب «تجدید حیات ادبی ایران»، تولد ادبیات فارسی در دوره اسلامی را تا سقوط سامانیان در اواخر قرن دهم میلادی روایت می کند. این فرآیند شامل تلفیق عناصر ادبی دوره ساسانی و حتی پیش از آن است که با سنت های عربی و فارسی از قرن هشتم میلادی به بعد در هم می آمیزد و یک ترکیب و هم زیستی ویژه تمدن های کلاسیک را به نمایش می گذارد. این کتاب روایت می کند که چگونه ایران با پذیرش دین جدید اسلام نه تنها هویت خود را حفظ کرد، بلکه آن را احیا کرد و در کنار چین و هند به یکی از سه ستون اصلی فرهنگ آسیایی تبدیل شد و تأثیر عمیقی در تقریباً تمامی جنبه های جهان اسلامی داشت.»

دیبا‌ی خسروانی

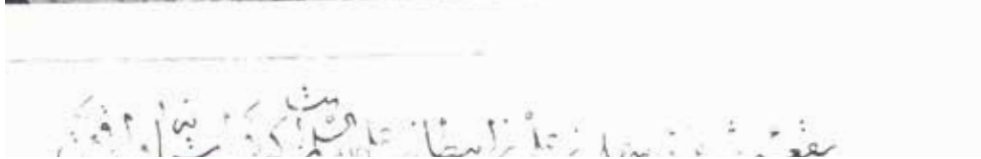
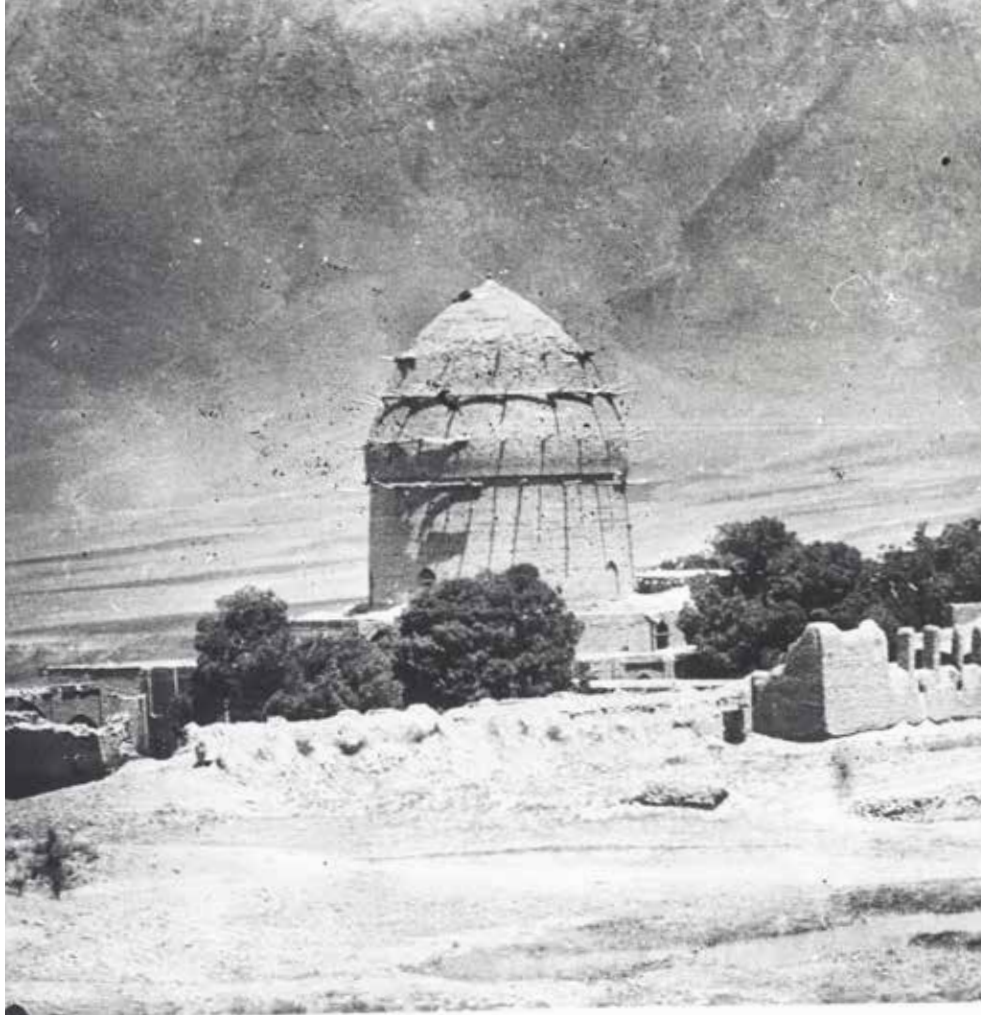
از بخت بلند ماست که در ایران امروز فراوان جلسات خواندن و بحث و کنکاش دربارهٔ این متن بسیار مهم و خواندنی توسط اهل فن برقرار است و چه خوب که مورد استقبال بسیار هم قرار می‌گیرد.

پریسا صهبا

بسیاری بر این گمان هستند که ارزشمندترین و ماندگارترین میراث تمدن ایرانی، ادبیات فارسی است. ارزش زبان ملی ما - که برآمده از تاریخ و زندگی جمعی چندین قومی است - از گذشته‌های بسیار دور بر نیاکان ما آشکار بوده است. نه تنها اجداد ایرانی ما قدردان این زبان ظریف و لطیف و شاعرانه بوده‌اند، بلکه دشمنانی که توانسته بودند ما را در میدان جنگ مغلوب خویش سازند و کشور ما را مسخر کنند هم شیفتهٔ این زبان شده و بعد از مدتی زبان فارسی را زبان رسمی دربار و مکاتبات خود کرده‌اند. عباسیان، سلجوقیان، غزنویان و حتی ایلخانان مغول از این دسته بوده‌اند. سلسله‌های ترک زبان در بخش عمده‌ای از تاریخ ایران بر تخت پادشاهی نشسته بودند اما همان‌ها مبلغ و گسترش دهنده زبان فارسی شدند. از ایران گذشته، در دستگاه دیوانی و دولتی هند و عثمانی فارسی نویسی و سخن گفتن به فارسی معمول و البته نشانهٔ فرهیخته‌گی و دانشمندی بود. نایل گرین نویسندهٔ کتاب «عشق غریبه‌ها» -

سرگذشت اولین دانشجویان ایرانی اعزامی از طرف عباس میرزا در انگلستان زمان جین آستین - می‌گوید تب فارسی آموزی و سخن گفتن به فارسی چنان در بین اشراف انگلیسی لندن بالا گرفته بود که حتی دختر یکی از اعیان، به فارسی شعر می‌گفت. از قرار، یکی از مهم‌ترین راه‌های درآمد این دانشجویان، تدریس زبان فارسی در خانه‌های ثروتمندان انگلیسی بوده است. البته این شور و اشتیاق به فارسی آموزی به دلیل دست‌اندازی دولت بریتانیا به هندوستان و برپایی حکومت انگلیسی در آن سرزمین بود. به هر روی، ارزش و احترام زبان ملی ما، به مرزهای تاریخی و فرهنگی ایران محدود نبوده و در

از تاریخ بیهقی تصحیحات و چاپ‌های مختلفی در



دسترس هستند. نسخه‌ای که انتشارات سخن در دو جلد - یکی پیشگفتار مفصل و بسیار مفید مصححان و متن اصلی و دیگری تعلیقات و توضیحات و فهراس - به سعی و کوشش دو دانشمندی که در بالا ذکرشان رفت، منتشر کرده و در فیدیبو در دسترس است. سایت گنجور - که خداوند باعث و بانی و گردانندگانش را عمر با عزت دهد - هم متن کتاب را به رایگان به اشتراک گذاشته است. تصحیحات استاد سعید نفیسی و مرحوم استاد فیاض هم از دیگر نسخه‌هایی هستند که هرکدام با روش و شیوهٔ خاص خود به تنقیح و مقابله و پیرایش متون به دست آمده همت کرده‌اند.

کتاب از باقی ماندهٔ مجلد پنجم و با عنوان «نامهٔ حشم تگیناباد به امیر مسعود» آغاز می‌شود، در علت این نقصان و نابودی بخش اول کتاب که (احتمالاً شامل بخش‌هایی از اواخر سلطنت محمود و جانشین مخلوعش امیرمحمد غزنوی)، آقای سیدی توضیحات مفیدی در همان پادکست داده‌اند که بسیار روشن‌گرانه است. بسیار از دانایان زبان فارسی برآنند که این متن را باید به مثابه اثری دراماتیک خواند، متنی که البته بسیار فراتر از دیگر متون تاریخی است و شاید بتوان آن را در تراز شاهنامه فردوسی دانست.

آموزش بر پایه نظم و سنت

به مناسبت هجدهم مهرماه سالگرد تولد استادجهانشاه صارمی

جهانشاه صارمی تربیت شده مکتب علیزاده و لطفی و کانون چاووش است. درک او از سنت موسیقی و ردیف موسیقی ایرانی، ارتجاعی و محافظه کارانه نیست. او از آموزش هایش زیبایی‌های بی نظیر موسیقی ایرانی را به شاگرد می‌آموزد.

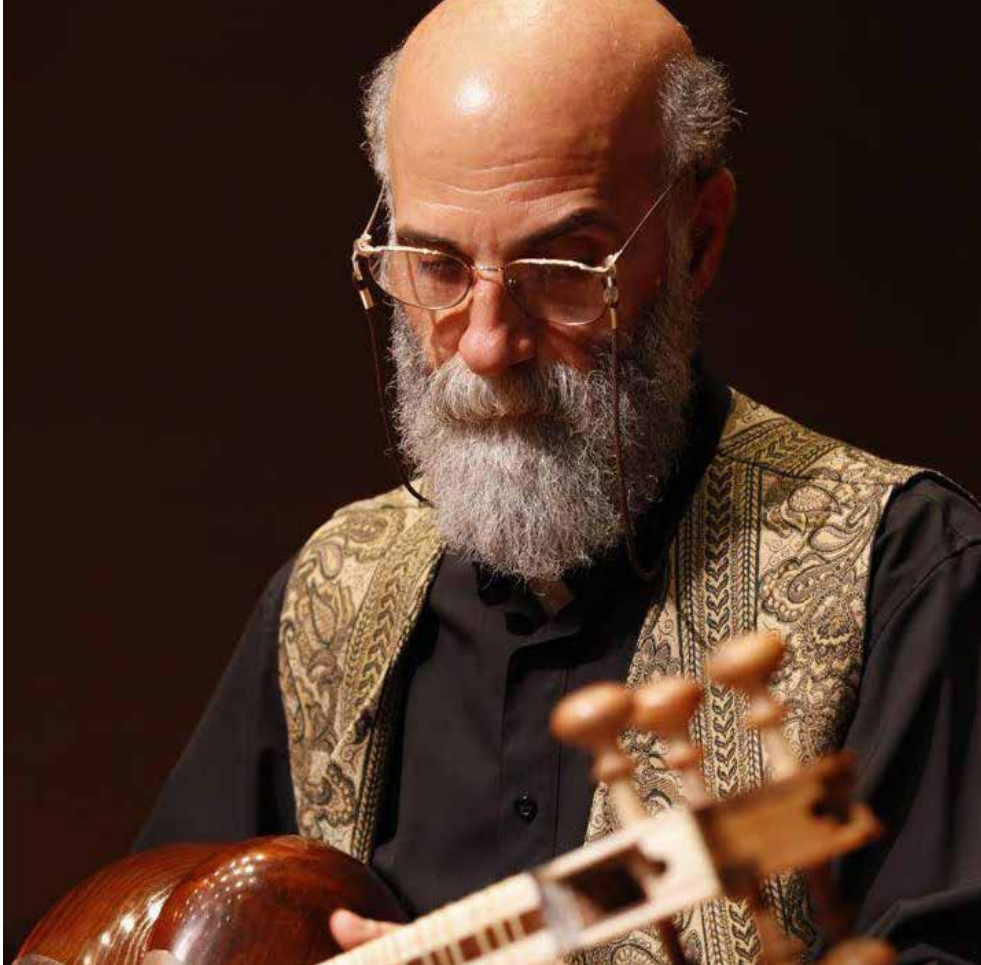
نیوشا طیبی گیلانی

کار آموزش موسیقی در سال‌های پس از انقلاب دچار سکنه‌ای وسیع شد. به کار بردن این اصطلاح پزشکی و انسانی برای توصیف وضعیتی که در آن سال‌ها گریبان‌گیر موسیقی شد، دقیق و نشان‌دهنده ظلمی است که بر این هنر شریف رفت. کسانی در جایگاه مدیران تصمیم‌گیر موسیقی نشستند که ذره‌ای آگاهی از موسیقی نداشتند و قرار بود که همان‌ها برای سرنوشت این بخش مهم از فرهنگ ملی سیاست‌گذاری کنند. افرادی در شوراهای نظارتی موسیقی عضویت داشتند که استادان حاضر در شورا ناچار می‌شدند به آنها کمی از مبانی اولیه موسیقی را بیاموزند تا آنها در جریان کلی این هنر قرار گیرند و در اظهارنظری که می‌کنند و تصمیمی که می‌گیرند کمی از سر دانش و آگاهی تامل کنند.

ارکسترها و گروه‌های موسیقی ایرانی که لاجرم بودجه‌اشان باید از سوی دولت و بخش‌های فرهنگی تامین می‌شد تا یکسره به کار حفظ و نگهداری و بازیابی آثار قدما و میراث موسیقی اصیل مشغول باشند، منحل شدند. استادان بزرگی چون فرامرز پایور و حسین دهلوی و حشمت سنجرى و علی تجویدی و چندین نفر دیگر خانه نشین شدند و فقط در محل زندگی‌اشان به جمع محدودی از شاگردان آموزش می‌دادند. از خاطر نمی‌رود، با استاد علی تجویدی برای انجام کاری قرارى داشتیم، فرمودند که در خانه‌اشان نزدیکی میدان ونک به حضورشان بروم. حدود سال‌های ۷۶-۷۷ بود. استاد چندین شاگرد داشتند و در حال تدریس مقدمات ردیف صبا و تکنیک‌های اولیه

و یلن بودند. البته که سعی و تلاش ایشان ستودنی بود، اما حیفاً از آن همه استعداد و تجربه که در آن سن، به وقت پختگی باید خرج آهنگ‌سازی و برپایی ارکسترهای موسیقی ملی و تربیت شاگردانی در نغمه پردازی و پژوهش و مسترکلاس‌هایی برای آهنگ‌سازان می‌شد... همان ایام از همین موقعیت عده‌ای سوءاستفاده کرده بودند و ماحصل زحمات ایشان در آهنگ‌سازی را با یک امضا به یغما برده و پرفروش‌ترین آلبوم تا آن تاریخ را به بازار عرضه کرده بودند. بی‌راهه رفتیم، ببخشاییدم. چند آموزشگاه قدیمی مثل «آموزشگاه موسیقی بمارلو» و «آموزشگاه موسیقی ملک» که از سال‌ها پیش مشغول به کار بودند تا زمان مرگ زنده‌یادان محمد بمارلو و حسین ملک به کار ادامه دادند. نسل جدید موسیقی، هم دوره‌های کلاس‌های نورعلی خان برومند و مرکز حفظ و اشاعه و دانشکده هنرهای زیبا هم وضع بهتری نداشتند. حمل ساز، اگرچه بعد از فتوی‌ای امام دیگر غیر قانونی نبود، اما شیوه برخورد کاملاً به شرایط روحی و روانی و اعتقادی ماموری که با حامل مواجه می‌شد بستگی داشت. ممکن بود ساز فی‌الجلس ضبط و یا حتی حکم شکستن آن راساً توسط مامور خودسر خودشیرین‌کن صادر و اجرا شود. تعداد زیادی ساز قیمتی چینی و ملکم و شاهرخ در انبای همین ضبط‌های خودسرانه غیرقانونی توسط مامور نمایان سرت شدند و از دست رفتند.

در چنین هنگامه‌ای آموزش موسیقی با وقفه‌ای مواجه شده بود. البته اهل موسیقی و آنها که تاریخ ایران را خوانده‌اند می‌دانند که در دوره‌های مختلفی کار موسیقی به تکفیر و



ممنوعیت و شکستن کشیده بود اما هرگز حیاتش منقطع نشده و در پستوها و زیرزمین‌ها و سرداب‌ها استادان و شاگردان می‌نشستند و می‌نواختند تا که این میراث گران‌قدر را به امروز ما رساندند.

این را به عرض رساندم تا از گذشته‌ته چندان دور وضعیت موسیقی اطلاعاتی داشته باشید و بدانید - که حتماً بهتر از من می‌دانید - چه زحماتی کشیده شد که به به امروزی رسیدیم که علی‌رغم همه مضایق و مخالفت‌ها و سوداگری‌های تاجران هنرمندنا، در بسیاری از خانه‌ها ساز ایرانی و بومی و نوازنده‌ای وجود دارد. ردیف موسیقی ایران به طور گسترده‌ای تدریس می‌شود. عده نوازندگان هر ساز از شمار بیرون شده‌اند. گروه‌ها و ارکسترهای متعددی شکل گرفته و به طور منظم تمرین می‌کنند و آثار قدیم و جدید را می‌نوازند. یکی از افرادی که در این زمینه به طور پیوسته با مایه گذاشتن از عمر، این راه را هموار کرده و ده‌ها و بلکه صدها نوازنده بسیار خوب تربیت کرده «استاد جهانشاه صارمی» است. استاد جهانشاه صارمی زندگی‌اش را برای

آموزش و پژوهش موسیقی ایرانی وقف فرموده. در این راه با نظم و دقتی کم نظیر به ثبت و تنقیح آثار گذشتگان هم اقدام نموده است. پیگیرانه آثار قدما و ردیف موسیقی را به خردسالان آموزش داده و نزدیک به سه دهه است که با تشکیل گروه نخت، کار آموزش خردسالان را بر روی صحنه و اجرای آثار بسیار فنی و سنگین با ارکستر، ادامه داده. جهانشاه صارمی تربیت شده مکتب علیزاده و لطفی و کانون چاووش است. درک او از سنت موسیقی و ردیف موسیقی ایرانی، ارتجاعی و محافظه کارانه نیست. او در آموزش‌هایش زیبایی‌های بی نظیر موسیقی ایرانی را به شاگرد می‌آموزد. در کنار آموزش موسیقی آنچه که شاگرد از پایین‌ترین سنین در مکتب صارمی فرا می‌گیرد، دانایی، فروتنی، بزرگی در عین تواضع، نظم و دقت و ادب است. تمام عناصری که یک هنرمند اصیل ایرانی را می‌سازد. هجدهم مهرماه سالروز میلاد ایشان بود، عمر پربارشان طولانی باد.

موسیقی ردیفی به مثابه زبان فارسی

استاد محمدرضا شجریان نمونه‌های فراوانی از گردش در آوازا و نغمات ایرانی به جا گذاشته‌اند که شاید دهه‌ها همچنان به عنوان بهترین نمونه‌های هنر آواز ایرانی برجای بمانند.

سعید رضایی

ردیف موسیقی ایرانی اساساً چیست و چرا از نظر فرهنگی برای ما مهم است؟ آنچه که به عنوان ردیف نام گرفته و امروز ما آن را به هفت دستگاه و پنج آواز می‌شناسیم، پیشینه‌ای نه چندان طولانی دارد. اگر هم تاریخش به پیش از اواخر سلطنت فتحعلی شاه و اوایل سلطنت محمد شاه می‌رسد، اسناد متقن و روشنی از آن در دست نیست. البته که تا پیش از استقرار نظام پادشاهی قاجری، زد و خورد و بگیری و بستن و البته استیلای عقاید قشری مجالی برای بروز و ظهور موسیقی نگذاشته بود، اما در متون تاریخی و اسناد به جا مانده هم به چیزی به نام ردیف موسیقی و هفت دستگاه و پنج آواز بر نمی‌خوریم. اما آنچه امروز در دسترس داریم و بنابر روایات، حاصل تدوین و ذوق خاندان فراهانی است، مجموعه‌ای منظم و منطقی است که در آن نغماتی از چهارگوشه ایران پیدا می‌شود. ردیف به مثابه بخشی از فرهنگ ملی ما، دارای همان ساختار بیناقومی و متشکل از فرهنگ‌های رنگارنگ اقوام ایرانی است.

اما ردیف چیست؟ ردیف به مجموعه نغمات و آهنگ‌هایی گفته می‌شود که بر اساس منطقی دقیق و براساس توالی منظمی پی در پی هم می‌آیند. این نغمات و آهنگ‌ها را «گوشه» می‌گویند. گوشه‌ها غنی از ملودی‌ها و تحریرها و فراز و فرودهایی هستند که در ارتباط با هم یک دستگاه را می‌سازند. دستگاه‌ها معمولاً با درآمد آغاز می‌شوند و از نغماتی که در نواحی پایین و بم شروع می‌شود، جلو می‌روند و گسترش پیدا می‌کنند و در گوشه‌های میانی به اوج و درجات بالاتر می‌رسند و بعد دوباره به آرامی فرود می‌آیند. نوازندگان و خوانندگان ردیف‌دان و مسلط بر فن ساز و آواز ایرانی می‌دانند که چگونه در یک اجرا با



چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم؟
(جمله دوم سلمک) ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس/
آن می‌برد که ما به کمند وی اندریم
(فرود به نوا)
سعدی تو کیستی که در این حلقه‌ی کمند/ چندان فتاده‌اند
که ما صید لاغریم
(فرود از نوا به شور)
بخش دوم هم، بعد از قطعه نغماتی که مشکاتیان استادانه ساخته، با مطلع غزل پرشور سعدی «ما گدایان خیل سلطانیم» آغاز می‌شود و با گردشی از نغمات تا ابوعطا و بیات ترک و دست آخر فرودی زیبا به نوا تا تصنیف جاویدان «جان جهان» ادامه پیدا می‌کند. این اثر زیبا را بنیوشید. موسیقی ایرانی لبریز از زیباترین نغماتی است که تاکنون شنیده شده است و از این جهت برای ما اهمیت دارد که در جهان همتا و مانندی ندارد.

(گوشه): ما را سری است با تو که گر خلق روزگار/ دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
(فرود به نوا) (تحریر بیات راجه، اشاره به عراق و بیات راجه)
ما را سری است با تو که گر خلق روزگار/ دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
(اوج) گفתי ز خاک بیشترند اهل عشق من/ از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
(اوج) روی ار به روی ما نکنی حکم از آن توست/ باز آ (قرچه) باز آ که روی در قدمانت بگستریم / باز آ که روی در قدمانت بگستریم
(جمله اول رضوی) ما با توایم و با تو نه‌ایم، اینت بوالعجب/ در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
(جمله دوم رضوی) نه بوی مهر می‌شنوم از تو ای عجب/ نه روی آنکه مهر دگر کس پیرویم
(جمله اول سلمک) از دشمنان برند شکایت به دوستان/

حسین علیزاده، شمایل فرهنگ ایران

موسیقی علیزاده، موسیقی مهربانی و نرم‌خویی و انسانیت است. اصلاً طبیعت موسیقی ایرانی همین است. موسیقی ایرانی آوای برآمده از ژرفای فرهنگ ملی ما و نماینده تمام زیبایی‌های آن است.

یحیی تبریزی

۱- دوشنبه ۵ آذر ۱۴۰۳، استاد حسین علیزاده به همراه گروه هم‌آوایان در مادرید کنسرتی برگزار کردند. این کنسرت در ادامه تور اروپایی آقای علیزاده و گروه بود و از مادرید عازم لندن و منچستر بودند. برنامه طبق روال و سبک و شیوه ایشان، برنامه موسیقی ایرانی، مرکب از قطعات ساز و آواز ردیفی و اجرای چند قطعه و تصنیف گروهی بود. اینکه چه نواختند و چه خواندند مهم است، چرا؟ چون بیش از هشتاد درصد جمعیت داخل سالن کنسرت غیر ایرانی بودند. غیر هم‌زبانان ما مدتی طولانی نشستند و به موسیقی ناآشنا و اشعاری که معانی‌اش را نمی‌فهمیدند در کمال سکوت و توجه گوش کردند. در طول اجرای برنامه نفس از کسی برمی‌آمد، همه گوش بودند و می‌شنیدند و نگاه می‌کردند و در جای مناسب تشویق‌های ممتد و طولانی می‌کردند. بعد از اجرای برنامه، ادای احترام این تماشاگران به استاد و اعضای گروه دیدنی‌تر بود. چندین نفر را دیدم که در برابر ایشان به نشانه احترام عمیق سرخم کردند و مهربانانه‌ترین کلمات را بر زبان آوردند. حسین علیزاده در این شب‌ها، نماینده فرهنگ ایران بود. ایشان و گروهشان، با موسیقی به راستی فخر و رفتار بسیار خاضعانه و مودبانه‌اشان آینه تمام‌نمای ملتی بودند که رسانه‌های جهان اغلب، آنها را متهم به خشونت و جنگ‌خواهی و آتش‌افروزی می‌کنند. آقای علیزاده و گروهشان بدون هیچ کمکی از سوی نهادی فرهنگی دولتی یا ریزی‌ها - که علی‌القاعده در این امور وظیفی دارند - به اروپا آمده بودند. لابد برای تحیه بلیت و ویزا و امور دیگر سختی‌هایی هم متحمل شده‌اند. اما بدون تردید بذری پرششی در ذهن بینندگان و شنوندگان غیر ایرانی‌اشان پاشیدند: «آیا ممکن است ملتی که آراسته

به چنین موسیقی و چنین ادبیاتی است، بدخواه عالمیان باشد؟» دریغ آمد که شنوندگان آن شب، معانی اشعار را نمی‌فهمیدند و بروشور و ترجمه‌ای هم در دسترس نبود. اما معجزه فرهنگ و هنر و موسیقی این است که دل‌های غریبه‌ها را به هم آشنا می‌کند.

۲- عرض کردم بروشوری در دسترس نبود و غیر ایرانی‌ها لاجرم از درک معانی اشعار محروم ماندند. این البته کوچکترین مضیقه بود. برنامه در مادرید با کمک چند نفر از ایرانیان محترم مقیم اسپانیا و یاری و پشتیبانی خودجوش آنها پا گرفته بود. مرکز غیر دولتی‌ای به نام «پرسپولیس» سالیانی است که در این امور پیش‌قدم است و جای خالی و کم‌کاری ریزی‌های فرهنگی و نهادهای مسئول دیگر را پر می‌کند. اگر قرار بود که حق این استاد و هنرمند بزرگ و جهانی ما - حسین علیزاده - به جا آورده شود، باید او را بر سر دست می‌گرفتم و به چهارگوشه جهان می‌بردم تا نام و فرهنگ متعالی ایرانی و هنرهای برآمده از آن را به مردم دیگر نشان بدهیم. امروز کسی نام یکی دو نخست وزیر پنج سال گذشته پاکستان را به یاد ندارد اما نام استاد زنده یاد «نصرت فاتح‌علی‌خان» تا ابد باقی است و فراموش نخواهد شد و او نمادی فرهنگی و ابدی و تاریخی از شبه‌قاره است.

مبارزه فرهنگی یعنی همین. اینکه آنها علیه ما دروغ می‌بافند، ما را از اطلس‌های تاریخی و جغرافیایی جهان حذف کرده‌اند و روایت‌گری تاریخ ما را به شیوه‌ای وارونه به دست گرفته‌اند، خبرهایی غافلگیرکننده نیستند. کار رقیبا و دشمنان، تخفیف ما و بالا بردن خود است. اما اینکه ما با شمایل‌ها فرهنگی خود چنین می‌کنیم جای شگفتی دارد. برای قرن‌ها ایران با ابزار فرهنگی بر دشمنانش فائق آمده. ما



خشن‌ترین اشغال‌گرایان را با فرهنگ‌آمان به زانو درآورده‌ایم. به زانو که هیچ، لباس بیگانگی را هم از تنشان به در آورده و جامه‌ای به کل ایرانی بر آنها پوشانده‌ایم.

موسیقی علیزاده، موسیقی مهربانی و نرم‌خویی و انسانیت است. اصلاً طبیعت موسیقی ایرانی همین است. موسیقی ایرانی آوای برآمده از ژرفای فرهنگ ملی ما و نماینده تمام زیبایی‌های آن است. موسیقی ایران و ادبیات فارسی دو بال فرهنگ ملی ایران هستند که می‌توانند چهره واقعی ایران را به جهان‌نیان نشان بدهند و رشته‌های بدخواهان ایران را پنبه کنند.

۳- حسرت اینکه ای کاش این برنامه توسط نهادی با امکانات بیشتر برگزار می‌شد و شکوه و بزرگی در خور و شایسته فرهنگ ایران و حسین علیزاده را داشت، رهایم نمی‌کند. حسین علیزاده از شمایل‌های فرهنگ و هنر ایران است. او فقط یک موسیقی‌دان نیست، شخصیتی روشنفکر و میهن‌دوست و متفکر است. او چنان متواضعانه به میهن مهر می‌ورزد که نشان شوالیه دولت فرانسه را نمی‌پذیرد و در نامه‌ای خواندنی می‌نویسد «به احترام مردم هنرپرور و هنردوست ایران، به نام حسین علیزاده قناعت کرده، تا آخر عمر به آن پیشوند یا پسوندی نخواهم افزود...».



رژیم مرحوم خنرالایسیمو

فرانکو همچنین اصلاً از گوشت گوسفند خوشش نمی‌آمد و خوردن استیک و کباب از گوشت گاو را ترجیح می‌داد و البته دوست داشت تکه گوشت کبابی یا استیکش را همراه با سبزیجات بخورد. درست برخلاف متحد سابقش آدولف هیتلر که از خوردن گوشت پرهیز می‌کرد.

اوین بابایی

فرانکو همچنین اصلاً از گوشت گوسفند خوشش نمی‌آمد و خوردن استیک و کباب از گوشت گاو را ترجیح می‌داد و البته دوست داشت تکه گوشت کبابی یا استیکش را همراه با سبزیجات بخورد. درست برخلاف متحد سابقش آدولف هیتلر که از خوردن گوشت پرهیز می‌کرد تا مبادا به عارضه بی‌رحمی و قساوت و ددمنشی مبتلا شود! از بین غذاهای مورد علاقه وی که کمی «معمولی‌تر» بودند می‌شود به انواع سوپ‌ها اشاره کرد، البته پر واضح است که در مورد یک سوپ عادی مرغ و رشته صحبت نمی‌کنیم. یکی از سوپ‌های بسیار مورد علاقه ژنرال - سوپ بقره یا پانزده دقیقه‌ای - *Sopa al cuarto de horas* بود که متشکل از عصاره گوشت، خمون، ماهی مرلوزا، میگو، صدف، برنج و سبزیجات است. در آن زمان این غذا بسیار معروف شده بود و در بهترین رستوران‌های مادرید می‌توانستید پیدایش بکنید. البته همانطور که از اسم این سوپ برمی‌آید، نسخه قدیمی و سنتی این خوراک سوپ ساده‌ای بوده که در پانزده دقیقه یا یک چهارم ساعت درست می‌شده است آن هم به دلیل سادگی و در دسترس بودن مواد آن - البته در نسخه مردم فقیر و عادی. طبیعتاً نسخه ماهی و صدف دار ژنرال زمان پختی بیش از یک ربع و مواد گران‌قیمتی نیاز داشته است. دیگر سوپ مورد علاقه فرانکو، سوپ مارسیا *Sopa Murciana* بود که به طور کلی سوپ غلیظی است شامل عصاره انواع ماهی‌ها و سبزیجات. این سوپ معمولاً با استفاده از ماهی‌های تازه، صدف، میگو، و گاهی سبزیجاتی مانند گوجه‌فرنگی، فلفل دلمه‌ای

در شماره پیشین نگاهی به غذاهای محبوب مردم اسپانیا کردم. موضوع اینکه دیکتاتورها چه می‌خورند که احساساتشان چنین خشن می‌شود، البته همیشه سوژه جذابی بوده است. حتی کتابی هم با عنوان «آشپزی برای دیکتاتورها» هم نوشته و به فارسی هم منتشر شده که هم اصل نوشته و هم ترجمه آن به شدت ناامیدکننده هستند و کتاب به جذابیت عنوانش از کار درنیامده. «ژنرالایسمو» لقبی بوده که به فرانکو داده‌اند، چیزی به معنای فرمانده کل قوا که در اصل تفوق و استیلای همه جانبه او بر اسپانیا را یادآور باشد.

اما رژیم غذایی دیکتاتور فقید اسپانیا، ژنرال فرانکو. آقای فرانکو برخلاف اکثریت اسپانیایی‌های آن دوره که فقط یک نوع غذا در هر وعده می‌خوردند، معمولاً دو نوع غذا و یک دسر میل می‌کرد! همچنین علاقه‌ای به گوشت پرندگان هم نداشت و ترجیحش گوشت گاو یا غذاهای دریایی بود؛ هرچند که چونان یک کاتولیک بسیار مقید در ایام روزه چله مسیحیان - روزه لنت *Lent* از چهارشنبه خاکستر تا عید پاک به یاد چله نشینی عیسی مسیح (ع) در بیابان - از خوردن گوشت قرمز امتناع می‌کرد و در نتیجه یکی از غذاهایی که بسیار زیاد در کاخ سرو می‌شد ماهی «مرلوزا» *Merluza* و ماهی «زبان» *Lenguado* بود که هر دو در دسته ماهی‌های سفید گوشت قرار می‌گیرند. اسپانیایی‌ها از هر دوی این ماهی‌ها خوراکی‌های بسیار خوشمزه و لذیذی درست می‌کنند و هر دوی این ماهی‌ها در مکتب آشپزی اسپانیایی بسیار محبوب و خواستنی به حساب می‌آیند.



اسپانیا و در سنت خوراک اسپانیایی معمول است - دسر هم گنجانده شده باشد. عاشق انواع شیرینی‌ها بود اما از محبوب‌ترین‌هایش می‌توان به کرم لیمو و کوهستان برفی *monte nevada* اشاره کرد که نوعی دسر بر پایه سفیده تخم مرغ همزده شده و شیر است. نکته جالب این که در منوهای کاخ سلطنتی عصر دیکتاتوری اثری از پائیا *Paella* دیده نمی‌شود، در صورتی که این هم از غذاهای محبوب فرانکو بوده است. البته قطعاً دلایل این نبوده که نخواسته است آشپز به زحمت بیفتند، بلکه ترجیح می‌داده است در یکی از رستوران‌های محبوبش پائیا صرف کند تا برای ذات مبارکشانش! نوعی باشد و از یک‌جا نشینی در قصر خسته و ملول نشوند!

و سیب‌زمینی درست می‌شود و با ادویه‌های محلی مانند زعفران طعم‌دارش می‌کنند این سوپ هم چنان که از نامش بر می‌آید، از بندر مورسیا *Murcia* در جنوب شرق اسپانیا آمده و مانند دیگر خوراکی‌های ساحلی و بندری طعم و رایحه دریایی دارد. ژنرال البته از زندگی در مادرید هم تأثیر پذیرفته بود - با اینکه اصالتاً اهل گالیسیا بود - و غذای مورد علاقه دیگرش همین *cocido madrileño* بود که قبل‌تر در موردش توضیح دادم. چیزی شبیه آبگوشت خودمان با همان ترکیب گوشت و نخود و البته اضافات خاص اسپانیایی مثل سوسیس و تکه گوشت چربی‌دار خوک. و در نهایت فرانکو بسیار شیفته دسر بود و اصرار داشت که حتماً در منوی هر وعده - مثل آنچه در سراسر

جان عزیزان نگر مست تماشای عشق

خزان با انار بی نظیر ساوه و خرمالوی شیرین تهران می آید و خربزه مشهد و ورامین به اوج شیرینی و خوش طعمی اشان می رسند. به نظر من انار، محترم ترین میوه جهان با اصل و نسبی ایرانی است.

ایرج آرمان

درای، شربت بهار نارنج و سکنجبین و هل و گلاب بنوشیم و به جای همبرگر، لقمه غازی کوکوی سبزی و به جای شکلات کیت کت و اسمارتیز نخودچی کشمش، مویز و گردو و آلبالو خشک و نقل بیدمشک جلوی فرزندان نازنین بگذاریم - البته که نرخ این خوراکی های آسیب زنده چنان نازل شده، که مشتی آلبالوی خشک یا نخودچی کشمش ده برابر یک بطری کوکا قیمت دارد. از من دلیل علمی طلب نکنید، اما این خوراکی های سنتی گویی آدمی را با جهان مهربان تر می سازد، ضرر کمتری به بدن ها می رسانند و به محیط زیستمان کمتر آسیب می زنند. کوکوی سبزی محترم و بی آزار که از دسته ای سبزی معطر و دو سه تخم مرغ و قاشقی روغن فراهم می آید کجا و خوراکی های مصنوعی که برای به دست آمدنشان منابع هنگفتی از زمین و زمان و طبیعت مصرف شده کجا؟

در فصل خزان که تجلی اش در اغلب جاهای ایران دیدنی و بوی بدنی و خواستنی است، باید کام دل از خوردنی های پاییزی گرفت. خزان با انار بی نظیر ساوه و خرمالوی شیرین تهران می آید و خربزه مشهد و ورامین به اوج شیرینی و خوش طعمی اشان می رسند. به نظر من انار، محترم ترین میوه جهان با اصل و نسبی ایرانی است. علاوه بر ایران، هند و ترکیه و مصر و آمریکا و پرو و اسپانیا هم انار تولید می کنند و به بازارهای جهانی می فرستند و من همه آنها را چشیده ام، بی تعصب عرض می کنم، انار ایران، طعم و رنگ و مزه ای عالی و بی بدیل دارد. ایرانیان از انار خوراکی های رنگارنگ پدید آورده اند و از آن رب ساخته و دانه هایش را با نمک و گلپر خورده و خودش را فی المجلس فشرده و «آب لمبو» کرده و لیوانی

پیش از آن که گرفتار خوراکی های کارخانه ای و ساخته ماشینی ها شویم، به روزگاری نه چندان دور، چهل یا پنجاه سال پیش از این، تنقلات و شب چره ها از خوردنی های مغذی و سالم و نیرو بخش و پرفایده فراهم می شدند و مردمان به گاه دور هم نشستن از این تنقلات می خوردند. زنان و مردان سال خورده در جوف جیب ها و گوشه کیف هایشان نخودچی و کشمش و آب نبات قیچی و پولکی داشتند و به هر بجه ای که می رسیدند، مشتی از آنها نثارشان می کردند و بجه ها، این تنقلات را با ولع کودکانه ای می خوردند و به سر درس و کار و بازی خود می رفتند. پدران و مادرائمان در کنار لذت جویی و حظ بردن از طعم و عطر و مزه و شکل خوراکی ها، نفع و ضرر و زمان مناسب خوردنش را در نظر گرفته و هر چیز را با رعایت اعتدال در خوردن و گرمی و سردی میل می کردند.

از آغاز برودت هوا، کم کم به فکر ذخیره مایحتاج زمستانی و تدارک تنقلات برای شب های بلند آن می افتادند و از میوه های پاییزی و تابستانی برگه و لواشک می ساختند و انگورها را کشمش تیزابی و مویز می کردند و از میوه ها و ریشه ها هم تنقلات ماکولی می ساختند که کودکان از خوردنش حظ و منفعت ببرند.

ملل راقیه جهان همچون هلند و سوئد و فنلاند و ژاپن و سوئیس، همان قدر که به زینت تجدد آراسته شده اند، سنت و میراث خوب گذشتگان خود را هم حفظ کرده اند و از آنها منتفع شده، ملل دیگر را هم به مزه کردن و بوییدنش تعارف می کنند. برماست که چنین کنیم و حداقل در خوراکی روزانه امان سنت های خوب را حفظ کرده، به جای کوکاکولا و سون آپ و فانتا و کانادا



بادبجان را پوست گرفته، ورقه کرده در روغن تفتیده عمل آورده، وقتی آب شش انداز کم شد به آن اضافه فرمایید تا چند جوش بزند. این خوراکی است به غایت لذیذ که خوردنش با کته توصیه می شود. خوان را که مهیا کردید، رفقا را بخوانید و «دود عود» را بنوشید و به غزل عطار و فراز و فرود های استاد شجریان و تار داریوش طلایی و تصنیف و پیش درآمد استاد پرویز مشکاتیان توجهی خاص کنید ضربی سنتور و ارکستر هم ساخته استاد کامبیز روشن روان است که در بروشور نیامده. به ویژه این بیت عطار را مزه مزه کنید که می فرماید: «عشق چو کار دل است دیده دل باز کن / جان عزیزان نگر مست تماشای عشق».

آب میوه تازه طبیعی پدید آورده و افشرداش را برای رفع گرمی و خشکی و صاف کردن خون نوشیده اند و پوستش را در رنگ سازی استفاده کرده اند. دانه خشک کرده انار ترش را «ناردان» می گویند و گیلانی ها و مازندرانی ها فراوان به کار می برند.

از خوراکی های خوب و خوش و نظیفی که گیلانیان از رب انار پدید می آورند یکی شش انداز بادبجان است. این خوراکی ساده از سه جزء گردو و رب انار و بادبجان تفتیده در روغن پدید می آید و به فسنجان بی گوشت می ماند. اما از خوشمزگی و گوارایی هم پایی ندارد. برای طبخش دو سه مشت گردوی خرد شده را در اندکی روغن چرخ دهید، بعد با استکانی آب و یکی دو قاشق رب انار ترجیحاً ترش نیم ساعتی بپزید. جداگانه یکی دو

سفری با طعم جوزقند

آثار متعدد تاریخی از پیش از اسلام تا دوران صفوی وجود دارد که نتیجه گذر جاده ابریشم از اینجاست، پس حوصله داشته باشید و با پرس و جو از افراد مسن سراغ مکان‌های دیدنی را بگیرید.

سهراب مستوفی

گذر جاده ابریشم از اینجاست، پس حوصله داشته باشید و با پرس و جو از افراد مسن سراغ مکان‌های دیدنی را بگیرید.

سپس موسیقی سریال هزارستان ساخته مرتضی خان‌نی‌داوود با تنظیم مرتضی حنانه را بشنوید و با ۳۰ دقیقه رانندگی به سمت دوشهر دوقلوی نیم‌ور و محلات برانید، شهر گل، معادن سنگ نما و آبگوشتی خوش طعم و دوغ دار به اسم دوگوله! قبل از ورود به محلات در مورد آقاخان محلاتی، ارتباطش با جنگ هرات و پیروان مکتب اسماعیلیه نزاری جستجو کنید. آتشکده آتشکوه، باغ گل محلات و یخچال قدیمی را ببینید، اگر علاقه داشتید و برای‌تان جذاب بود با هماهنگی به یکی از معادن سنگ هم بروید، که خالی از لطف نیست. شب را در محلات بمانید و برای شام آبگوشت دوگوله نوش جان بفرمایید، در مورد مراسم «بیل‌گردانی» «نیم‌ور» که در ابتدای فصل کشت و کار برگزار می‌شود جست‌وجو کنید و برای گردش روز بعد آماده شوید.

صبح به طرف نراق حرکت کنید، پیش از رسیدن به شهر حتماً به غار نخعیر بروید، تصاویری اعجاب‌انگیز خواهید دید، بعد از آن با چند دقیقه رانندگی و گذر از آبادی‌ای به اسم محمدآباد به نراق می‌رسید، در بدو ورود کوه «أل» با شکل و شمایل سپرگونه‌اش، خودنمایی می‌کند. در خیابان اصلی شهر راهی بازارچه قدیمی شوید، طاقی‌ها و کاشی‌کاری زیبایی را خواهید دید. حتماً از آن‌جا «جوزقند» بخرید، سوغات خوش طعم و اثری بخشی است که از نوعی زردآلو به نام «الگ» و مغز گردو و بادام تهیه می‌شود، از کاروانسرای شهر عبور کنید و در یکی از اقامتگاه‌های

برای لذت از هوای دلپذیر پاییزی و فرار از آلودگی شهرهای بزرگ، سفر می‌کنیم به عراق عجم، شاهراه ارتباط مرکز و غرب کشور، بخشی از استان مرکزی که نام‌گذاری و تشکیل این استان و بسیاری از شهرهایش داستان خواندنی دارد.

هم لباس تابستانی و هم زمستانی همراه‌تان باشد، آب و هوای مکان‌های دیدنی این سفر، متغیر است. به لطف فناوری‌های این روزگار نگرانی بابت موسیقی نداریم، پس حرکت کنید.

خودتان را به دلجان برسانید، اگر از اهالی همان مناطق نباشید، شاید از توسعه دلجان متعجب شوید، شهری نه چندان بزرگ ولی پر زرق و برق که نتیجه قرار گرفتن در مسیر ارتباط دو شهر بزرگ و تاریخی اصفهان و کرمانشاه است و البته تمرکز فعالیت‌های صنعتی و معدنی در شرق استان مرکزی.

قبل از گشت و گذار، به لبنیاتی‌های مشهور شهر بروید از فروشندگانی مهریانی که با گویش جالب و مرتبط با کهن‌شهر ری و حکومت مادها به نام «راجی» با شما صحبت می‌کنند، پنیر محلی، کشک و ماست چکیده‌شان را بخرید، نان خشک یا «فطیر» هم بگیرید تا در گشت و گذار چند روز آتی همراه‌تان باشد، کم بخرید که بسیار خوش خوراک است. کاروانسرای «دودک» و بقای پرستشگاه سنگی و باستانی «خوره» با آثاری از دوره اشکانی تا سلجوقیان در اطراف شهر از مکان‌هاییست که حتماً ببینید. برای ناهاری خوش طعم خورش بادبجان محلی را پیشنهاد می‌کنیم. در گوشه و کنار این شهر و شهرهای بعدی که خواهید دید، آثار متعدد تاریخی از پیش از اسلام تا دوران صفوی وجود دارد که نتیجه



دهید، نرم و آهسته به سمت مقبره سهراب سپهری: سراینده اشعار «در گلستانه»، بروید، در مسیر، این آلبوم را با آهنگ‌سازی هوشنگ کامکار، صدای شهرام ناظری و دکلمه احمدرضا احمدی بشنوید. شب هنگام برگردید و در برگشت به نراق در راه خلوت بین دو شهر و کنار درختان بید نزدیک به جاده لحظاتی توقف کنید، به آسمان خیره شوید، خوش شانس باشید کهکشانشان راه‌شیری‌مان را می‌بینید.

شب را در نراق سحر کنید، با لبنیاتی که خریدید شام سبکی میل کنید، طلوع آفتاب را با منظره کوه آل تماشا کنید، به پیاده‌روی در باغات اطراف شهر بروید و از بوی برگ‌های زرد و نارنجی خزان لذت ببرید، در انتهای جنوبی شهر باغات زردآلو و کشتزارهای گل‌محمدی دلبری می‌کنند و مشتاق حضور و تنفس شما هستند، برای غروب به آبشار «گیسو» با پس زمینه چشم‌انداز باغات بادام بروید، منظره‌ای چشم‌نواز است. در نهایت به بازار برگردید و به قدر کافی سوغات بخرید و به دیار خودتان بازگردید.

سنتی اطراق کنید و در منازل تاریخی با حیاط مرکزی چای بنوشید و جوزقندی که خریدید را امتحان کنید و کمی بیاسایید، سپس در بافت تاریخی شهر قدم بزنید، موزه «شهاب‌سنگ» قطعاً عجیب‌ترین مکان این شهر است، تاریخچه شهاب‌سنگ فرو افتاده در هنرستان نراق ماجرای بنیان‌گذار موزه را با دقت مطالعه کنید. از آب انبار، منازل حیاط مرکزی و مسجد تاریخی دوره صفویه با ستون‌های چوبی دیدن کنید.

نراق کوهپایه‌ایست، هوای مطبوعی دارد و دامپروری در آن جریان دارد، پس برای ناهار کباب میل کنید، از شرق شهر به طرف مشهد اردهان یا همان مشهد قالی حرکت کنید، اگر جمعه دوم مهرماه بروید مراسم سنتی مذهبی قالی‌شویان را خواهید دید که از میراث معنوی کشورمان است. در این مسیر چشم‌تان به تابلوی روستای جاسب می‌خورد، زادگاه دکتر عبدالله جاسبی که نامش با دانشگاه آزاد گره خورده و برای هم‌نسلان من یادآور خاطرات متناقضی است، این روستا جاده زیبایی دارد که از میان روددره می‌گذرد. به سفر ادامه

بنایی با نمای الماس‌های سنگی

حیات شیرها به این دلیل چنین نامی بر خود گرفته که تمامی ستون‌ها و پیشانی‌های طاق‌نماهای دور تا دور حیات فیگورهای مختلف شیرهایی هستند که نمادها و نشان خانواده مندوزا را در بر گرفته‌اند. این سنگ‌های تراشیده بسیار زیبا، نمایی بسیار مسحورکننده از هنر گوتیک را به نمایش گذاشته است.

کیانوش صابونچی

مندوزا و «لونا»، خانه‌های قدیمی خانواده را تخریب کرد و تصمیم گرفت بر آن خرابه‌ها کاشی جدید بسازد تا «یادآور شکوه و بزرگی نیاکان خود باشد». چنین بود که در شهر «گوادالاخارا»، در نزدیکی مادرید که دوک نشین موروثی این خانواده بود، بنای زیبایی به نام «پالاسیو دل اینفانتادو» Palacio del Infantado ساخته شد.

سبک معماری این کاخ ترکیبی از گوتیک «فلاندري» و «موریسکو» است که در آن می‌توان عناصر تزئینی خاص را مشاهده کرد. تزئینات پیچیده و نمادهای استفاده شده در نما و ساختارهای داخلی، به‌ویژه خارهای الماس مانند در نمای خارجی، از برجسته‌ترین ویژگی‌های این بنا هستند. نمای اصلی کاخ شامل یک در ورودی است که در وسط نما تعبیه نشده و دارای ستون‌های عظیمی است که نشان از قدرت و جایگاه خانواده مندوزا دارد. همچنین در داخل کاخ، حیات شیرها با طراحی منحصر به فرد و دو طبقه از ستون‌های «توسانی» قرار دارد که یکی از زیباترین بخش‌های کاخ محسوب می‌شود.

حیات شیرها به این دلیل چنین نامی بر خود گرفته که تمامی ستون‌ها و پیشانی‌های طاق‌نماهای دور تا دور حیات فیگورهای مختلف شیرهایی هستند که نمادها و نشان خانواده مندوزا را در بر گرفته‌اند. این سنگ‌های تراشیده بسیار زیبا، نمایی بسیار مسحورکننده از هنر گوتیک را به نمایش گذاشته است. پانزدهمین دوک مندوزا، اواخر قرن نوزدهم نیمی از خانه را به شهرداری واگذار کرد و بعد همه آن در اختیار وزارت جنگ گذاشت که از آن به عنوان مدرسه یا محل نگهداری

خاندان مندوزا در اسپانیا، در زمرة خاندان‌های حکومت‌گر قرار داشتند. اصلیت آنها به منطقه باسک یا آن‌طور که اهالی آنجا خوش دارند خوانده شود «کشور باسک» برمی‌گردد. اهالی باسک زبان و فرهنگی باستانی دارند که تا امروز باقی مانده است. ویژگی‌های این زبان و فرهنگ چنان است که مردم باسک حق دارند خودشان را تافته جدا بافته از دو سرزمین مجاورشان یعنی اسپانیا و فرانسه بدانند. خانواده مذکور - مندوزا - از قرن چهاردهم تا هفدهم در مناطقی از نیمه شمالی اسپانیا دست بالایی در قدرت و حکومت داشتند. قلعه شهر مانزانارس Manzanares و برج قلعه دیگری در آلابا هم متعلق به همین خانواده بوده است. اما نام این خانواده برگرفته از دو واژه باسکی Alava mendendi که معنی کوهستان و oza به معنی سرد است. البته که نویسنده این اطلاعات را از گوگل و ویکی پدیا و دائرةالمعارف اسپانیا - خداوند پدیدآورندگانشان را مورد رحمت خود قرار دهد - پیدا کرده و گرنه هیچ آشنایی با زبان باسکی ندارد.

در حکومت «آلفونسوی یازدهم» پادشاه کاستیل و لئون در سال‌های ۱۳۱۲ تا ۱۳۵۰ میلادی است که این خاندان رفته رفته از حکومت‌های محدود و محلی گام به عرصه سیاست پادشاهی کاستیل گذاشت. از تاریخ این خانواده بگذریم که لابد مانند دیگر خاندان‌های اروپایی در آن ایام نامشان به قتل و زورگویی و فشارهای مذهبی و تصاحب زمین‌ها و از این قبیل امور پیوند خورده بود. بیایم تا حدود سال ۱۴۸۰ که دومین «دوک اینفانتادو»، «اینیگو لویز د



دوباره برپا شدند و در ۲۰۱۷، نماها و سقف‌های بقیه مجموعه بازسازی شدند. اکنون این کاخ، موزه شهر گوادالاخارا به حساب می‌آید و تلاش‌هایی برای تبدیل آن به شعبه دیگری از موزه «دل پرادو» مادرید در جریان است. اگر این تلاش‌ها به نتیجه برسند قرار است آثار محفوظ در مخزن موزه پرادو به این موزه منتقل شود و در شرایطی مشابه با همان موزه به نمایش دربیاید.

شهر گوادالاخارا هم علی‌رغم اسم کمی پیچیده‌اش ظاهری نرم و زیبا دارد و مردمش هم مانند دیگر اسپانیایی‌ها نرم‌خو هستند. عده پناهجویان هم در این شهر کم نیست و اگر قدمی در خیابان مجاور کاخ که تفرج‌گاه شهر به حساب می‌آید، بزنید، آنها را می‌بینید.

یتیمان نیروهای مسلح استفاده می‌کردند. سال ۱۹۳۶ این بنا در اثر بمباران‌های جنگ داخلی اسپانیا متحمل صدمات شدیدی شد. بخش‌هایی از آن به کلی ویران شد و سقف و ستون‌های بسیاری آسیب‌های کلی دیدند. تاسف‌برانگیزترین قسمت، آسیب دیدن نقاشی‌هایی بود که در قسمت‌های داخلی کاخ و بر روی دیوار و سقف‌های تالارها و اتاق‌های گوشواره کار شده بودند. این نقاشی‌ها برگرفته از اسطوره‌های یونانی یا داستان‌های کتاب مقدس و زندگی قدیسین مسیحی است. در سال‌های بعد این خرابی‌ها ترمیم شد و از ۱۹۶۱ برای بازسازی بنا تلاش‌هایی انجام شد و بالاخره در سال‌های ۲۰۰۷ تا ۲۰۰۸ حیات شیرها به طور کامل بازسازی شد و سقف‌های تخریب شده اصلی و ایوان‌ها هم

درباره بودن و نبودن

از آن بازیکنانی که وقتی کار تیم گره می خورد و توپ ها گل نمی شوند و بازیکنان در اضطراب شکست می افتند، ناگهان با یک شوت سنگین راه دور و بازکردن دروازه حریف سخت کوش، گره را باز می کنند و امید را به تیم باز می گردانند.

سید جواد رسولی

رئال مادرید در فصل جدید لالیگا به صورت واضحی دچار افت شده است. قهرمان اروپا در سه بازی پشت سر هم ۹ گل دریافت کرد (۴ تا از بارسلونا، ۳ تا از میلان و دو تا از دورتموند) و پس از دو سال رکورد دو شکست خانگی پشت سر هم را ثبت کرد. می توانیم دلایل مختلفی را برای این افت بزرگ قطار کنیم. مثلاً یکی از آنها این است که هفت بازیکن اصلی تیم در سه ماه اخیر دچار مصدومیت شدید شده و از مسابقات دور مانده اند. اما اینجا می خواهیم به دو دلیل که به نظرم بسیار تاثیرگذارتر از بدشانسی ها و مصدومیت هاست اشاره کنم. اولی نبودن یک بازیکن است و دیگری بودن یک بازیکن.

نبودن

بخش فقدان در رئال مادرید این فصل درست به مرکز زمین مربوط می شود. به قلب تیم. جایی که ده سال محل استقرار تونی کروس آلمانی بود. یکی از بازیکنانی که وقتی سرحال و سرپا است، همه تیم را جلو می برد. از آنهایی که هر وقت هر بازیکنی نداند با توپ چه کند به آنها پاس می دهد. مثل «زیدان»، یا «ژابی آلونسو» یا «سامی خدیرا». مادرید همیشه یکی از این بازیکنان بزرگ را در وسط خط هافبک هایش داشته است. آنها قادر اند ریتم تیم را حفظ کنند. در وقت فشار و سختی، مثل گلاادیاتوری سلحشور دفاع را به خط کنند و به ساختار تدافعی نظم بدهند. و وقتی که زمان هجوم و حمله است در کمترین زمان ممکن توپ

بودن
بازیکن بسیار مهمی این فصل به باشگاه اضافه شده است. شاید بهترین مهاجم حال حاضر جهان. کسی که در ۲۳ سالگی کاپیتان تیم ملی فرانسه شد و آمدنش به مادرید با هزاران حاشیه و خبر همراه



بود. او سال هاست که قرار است به مادرید بیاید و سرانجام این فصل پایش به باشگاه باز شد. اما بر خلاف آنچه انتظار می رفت، خبری از آن درخشش خیره کننده و اعجاز مورد نظر نیست. چرا؟ چون او یک بازیکن خوب عادی نیست. او «امپایه» است. اعجوبه ای که قرار است پول ساز هم باشد. خرید گران قیمتی که باید هزینه هایش را دریاورد. باید پیراهن هایش را همه نوجوان های مادریدی بخرند و این یعنی که باید در همه بازی ها حتما فیکس باشد. کسی که دوبار به فینال جام جهانی رفته و یک بارش را برنده شده است. بازیکنی که بزرگ است و فضا اشغال می کند و تمرکز تیم را به هم می ریزد. او محکوم است که خیلی گل بزند و باید در نوک حمله تیم بازی کند. پس جا را برای دیگران تنگ می کند. به تعادل میان «بلینگام»، «وینیسیوس» و «رودریگو» که از زیباترین مثلث های هجومی جهان هستند صدمه وارد می کند. با هیچ کدام از آنها هماهنگ نیست و نمی تواند حرکات آنها را به درستی بخواند. در اضطراب گل زدن و نشان دادن این که این همه هزینه برای او بی جا نبوده، فرصت ها را از دست

می دهد و استرس را به همه اجزای تیم باز می گرداند. او کسی است که اگرچه بزرگ و باهوش و جاه طلب است، اما تعادل رئال مادرید را به هم ریخته است. او می خواهد مرکز ثقل جدید مادرید باشد اما تیم، پس از رفتن «رونالدو» مرکز ثقل خود را به وسط زمین، جایی که «مودریچ» و «کروس» بودند تغییر داده بود. امپایه در این فصل بیش از آنکه گرهی از کار مادرید باز کند، گرهی به آن افزوده است. بازیکن بزرگی که هنوز جایش را در کنار دیگران نیافته است. واژه ای که اگرچه ظاهراً عمیق و پر طمطراق است، اما یک دستی متن را بر هم زده است. مادرید در این فصل دچار خلأ بزرگی در وسط میدان (با رفتن تونی کروس) و ناهماهنگی مفرط در نوک حمله خود با حضور امپایه است. این ها مشکلات کوچکی نیستند. گاهی یک فصل یا بیشتر طول می کشد تا آسیب ها جبران شوند. مثل بارسلونا که سه فصل طول کشید تا بتواند پس از رفتن مسی از جایش بلند شود و حفره پیش آمده را پر کند. این فصل مادرید در میان بودن و نبودن گرفتار خواهد بود.

تامل و توقف، لازمه رسیدن

نرمش از سر حضور، آگاهی و داشتن حق انتخاب به شرطی که بدانیم کجا ترمز کنیم و کجا نباید از حرکت باز بمانیم.

رضا صادقی

دوستی قدیمی داشتم که با دو برادر دیگرش مجموعاً سه نفر بودند. بزرگترین برادر راننده کامیون بود و اندک سوادی داشت. برادر دومی و کوچکترین هردو لیسانسیه بودند. برادر میانی رفیق من بود. برادر کوچک دوچرخه‌ای داشت که با آن سر کار می‌رفت و می‌آمد. روزی در میانه راه از خانه تا سرکار چیزی نمانده بوده که با عابری در حال گذر از خیابان، برخورد کند. هول می‌شود برای آنکه با عابر برخورد نکند، ترمز جلو را محکم می‌گیرد و طبیعتاً خودش با سر روی آسفالت خیابان فرود می‌آید. مردم و کسانی که اطراف صحنه واقعه بودند، او را به درمانگاه می‌برند تا با چند بخیه پارگی پوستش و زخم‌ها را ترمیم کنند. برادر بزرگتر - برادری که راننده بیابان بود و به اقتضای شغلش راندن و ترمز کردن به موقع و به‌جا را به‌خوبی می‌دانست، در شهر بود. خبر تصادف را که داده بودند برای کمک به درمانگاه رفته بود. بعد از پایان کار پزشک و زخم بندی و بخیه زدن جراحات و ضدعفونی خراش‌ها، در حالی که به سمت منزل حرکت می‌کردند به برادر آسیب‌دیده گفته بود: «آخه داداش تو که لیسانس داری چرا ترمز جلو می‌زنی؟» او هم در جواب گفته بود: «داداش لیسانس ریطی به ترمز نداره.» حالا این حکایت را داشته باشید تا عرض کنم که ترمز، توقف و دیدن برای یک انتخاب صحیح و به موقع، نه فقط در دوچرخه، بلکه در نوشتن و خواندن یک متن یا اساساً در مسیر زندگی همه ما مهم است.

برخی واژه‌ها یا جمله‌ها زمانی که با قدری مکث و یک ترمز خواننده شوند مفهوم دیگری پیدا می‌کنند. گاهی صبر و حوصله در پاسخ دادن به یک خواسته یا رد یک موضوع ممکن است مسیر زندگی ما را عوض کند. «ترمزها» و «توقف‌ها» از روی نرمش و خردورزی ممکن

است از بروز یک بحران یا نزاع بی‌مورد جلوگیری کنند. گاهی هم ترمز بی‌موقع یا توقف در جایی که باید مسیر را ادامه داد دلیل بازماندن و نرسیدن به هدف یا خواسته آدمی می‌شود. ترمز در عین حال که توقف است، نرمش هم هست. نرمش از سر حضور، آگاهی و داشتن حق انتخاب به شرطی که بدانیم کجا ترمز کنیم و کجا نباید از حرکت باز بمانیم. بدتر این است که فکر کنیم چون کسی لیسانس دارد (منظور آدم تحصیل کرده است با هر درجه تحصیلی) بلد است خوب و به موقع ترمز کند و گروهی به همین خاطر دنباله‌روی او بشوند. آن آقا درست گفت که «لیسانس ریطی به ترمز ندارد.» پایین، مقدمه سکون، آرامش زمستان و زمان کند شدن سرعت حرکت طبیعت است. فصلی که دوره برداشت محصول و نگاه کردن به حاصل و دست‌رنج زندگی است. شاید با قدری تامل و توقف و نگاه کردن به آنچه که به دست آمده است بتوان برای ادامه حرکت مسیر بهتر و درست‌تری را انتخاب کرد.

آنکه انعطاف ندارد

خرد می‌شود

آنکه نرمش ندارد

قاطعیت ندارد

آنکه تکی نیست

گنجایش ندارد

آنکه زنده نمی‌میرد

در این زندگی تولدی دیگر ندارد

آنکه نمی‌دهد

دریافت نیز نمی‌کند

دائودچینگ - سوترای ۲۲

زمین از دست ما ناراحت است

تغییرات اقلیمی که اکنون یکی از اصلی‌ترین چالش‌های بشر است، تا حد زیادی نتیجه عملکرد ماست. گرمایش جهانی به دلیل انتشار گازهای گلخانه‌ای و تخریب جنگل‌ها باعث افزایش دمای زمین شده و الگوهای آب‌وهوایی را تغییر داده است.

فرزاد رهنما

کره زمین، خانه مشترک تمام موجودات زنده، از جمله ما انسان‌ها، همواره مانند مادری مهربان بوده که بستر زندگی و منابع حیات را در اختیار ما قرار داده است. اما این خانه سبز و زیبا که باید مایه آرامش باشد، در سال‌های اخیر با چالش‌هایی بی‌سابقه روبه‌رو شده است. از میان این چالش‌ها، تغییرات اقلیمی و پیامدهای آن نظیر گرمایش زمین، طوفان‌ها و سیلاب‌های ویرانگر، زنگ خطری جدی را برای ما به صدا درآورده است.

سیلاب، این پدیده خروشان، گاه در چشم برهم‌زدنی می‌آید و تمام آنچه انسان با تلاش و زحمت و هنر ساخته است را با خود می‌برد. حتماً درباره سیل اخیر اسپانیا در شهر والنسیا که به «دانا» مشهور شده است شنیده‌اید. در این حادثه در مدت کوتاهی، بارانی به میزان کل بارش یک سال در این منطقه فرو ریخت و باعث وقوع سیلی مهیب شد. این حادثه بیش از ۲۰۰ کشته و صدها مجروح بر جا گذاشت و خسارات اقتصادی سنگینی به همراه داشت. بسیاری از خانه‌ها، مزارع و زیرساخت‌های عمومی تخریب شدند. مردم ناچار به تخلیه مناطق آسیب‌دیده شدند و روند بازسازی همچنان ادامه دارد.

آخرین بار در سال ۱۹۵۷ در والنسیا بود که طغیان رودخانه «توریا»، زندگی بسیاری را نابود کرد و بیش از ۸۰ کشته به جای گذاشت. در آن فاجعه مقامات دولت تصمیم گرفتند در حین روند بازسازی، مسیر رودخانه را برای همیشه تغییر دهند تا خطر تکرار چنین بلایی کاهش یابد. ولی حادثه آکتر امسال نشان داد آن دستکاری انسانی منجر به فاجعه بزرگتری شد.

حتماً حادثه سیل فروردین ۱۳۹۷ را به یاد دارید که بیش از ۲۰ استان کشور را دربر گرفت، جان ده‌ها نفر از

هموطنانمان را گرفت، خانه‌های زیادی ویران شدند و هزاران نفر بی‌خانمان. و یا توفند قدرتمند میلتن در فلوریدا که با سرعت ۲۸۰ کیلومتر بر ساعت این ایالت آمریکا را در هم نوردید. اما آیا اینها تنها یک حادثه طبیعی بودند یا هشدارهایی از زمین برای بازنگری در رفتار ما با محیط زیست؟ تغییرات اقلیمی که اکنون یکی از اصلی‌ترین چالش‌های بشر است، تا حد زیادی نتیجه عملکرد ماست. گرمایش جهانی به دلیل انتشار گازهای گلخانه‌ای و تخریب جنگل‌ها باعث افزایش دمای زمین شده و الگوهای آب‌وهوایی را تغییر داده است. این تغییرات منجر به بارش‌های سنگین‌تر، طغیان رودخانه‌ها، و خشکسالی‌های طولانی‌تر شده است. وقتی خاکی که سال‌ها در اثر خشکسالی سفت و خشک شده است، بارش شدید را تجربه می‌کند، توانایی جذب آب را از دست می‌دهد و این آغاز یک سیلاب ویرانگر است. جالب است بدانید تغییرات اقلیمی تنها یکی از ۹ ابر چالش محیط زیستی است که با آن روبه‌رو هستیم. براساس مطالعات سال ۲۰۲۳ مرکز توسعه پایدار استکهلم از میان آن ۹ ابرچالش ۶ مورد آن از مرز برگشت‌پذیری عبور کرده و ممکن است هیچ‌وقت به حالت قبل برنگردد.

همانطور که می‌بینید، زمین، این خانه زیبا و بی‌مانند، در حال فرسودگی بیشتر است. تخریب جنگل‌ها، آلودگی رودخانه‌ها و دریاها، و استفاده بی‌رویه از منابع طبیعی توسط ما به‌عنوان مستاجرانی بی‌ملاحظه، همه‌وهمه گواه این است که ما به‌جای مهربانی با زمین، به آن ظلم کرده‌ایم. آیا می‌توان انتظار داشت که خانه‌ای که سال‌ها مورد بی‌مهری قرار گرفته است، همچنان به مراقبت از ما ادامه دهد؟

شاعران ایرانی به واسطه زبان شیرین پارسی احترام به طبیعت را از دیرباز به ما آموخته‌اند. حکیم فردوسی بزرگ، چه



زیبا گفته است:

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ/ زمین شد به کردار روشن چراغ
اما حوادث و فجایع طبیعی نظیر آنچه اخیراً در اسپانیا رخداد بار دیگر به ما یادآوری می‌کنند که طبیعت یک چرخه متعادل است و هرگاه این چرخه دچار اختلال شود، عواقب آن گریبان‌گیر همه ما خواهد شد. از آن مهم‌تر آنکه نشان می‌دهد که ابر چالش محیط زیستی من جمله تغییرات اقلیمی مسئله‌ای جهانی است و تنها با همکاری و تلاش مشترک همه کشورها می‌توان از شدت این بحران کاست. چرا که طبیعت، به‌عنوان یک حقیقت ملموس مرزهای سیاسی را نمی‌شناسد و پیامدهای آن فراتر از امر انتزاعی جغرافیای سیاسی است.

در این میان دو دیدگاه کلی درباره حفاظت از زمین، وجود دارد. عده‌ای همچون ایلان ماسک و طرفداران تفکر وی عقیده دارند که زمین دیگر برای انسان و جمعیت حال حاضر آن کافی نیست و دیر یا زود باید به فکر خانه جدید بود و با معرفی پروژه‌های جاه طلبانه «سولارسیتی» می‌خواهند تا سال ۲۰۳۰ حدود ۱.۵ میلیون نفر را در سیاره مریخ (بهرام) سکنی دهند. گروه دوم اما خواهان تلاش مشترک برای تغییر سبک زندگی به سمت کاهش مصرف انرژی فسیلی، استفاده از انرژی‌های تجدیدپذیر و کاهش تولید زباله و بطور کلی تغییر الگوی اقتصاد مصرف‌گرای کاپیتالیستی برای تضمین حیات بشر هستند.

نگارنده فرای این دو تفکر عمده، که هر دوی آنها انسان

را محور مراقبت و حفاظت می‌دانند معتقدم ما نیازمند تغییر نگرش هستیم. باید از زمین نه به‌عنوان منبعی برای بهره‌برداری، بلکه به‌عنوان موجودی زنده و ارزشمند که نیازمند مراقبت است، یاد کنیم. این تغییر دیدگاه، درک ما را از مسئولیت فردی و جمعی در قبال محیط زیست ارتقاء می‌بخشد و ارزش زمین را به تراز ارزش ساکنان هوشمند آن یعنی انسان ارتقا می‌دهد. در تاریخ و ادبیات ما شاعران بزرگ همواره الهام‌بخش رفتار اخلاقی با محیط زیست بوده‌اند. چنانچه طبیعت در نزد مولانای بزرگ نقشی بی‌جان و بی‌کلام نیست، بلکه هر جزوی از آن زنده است و در گوش انسان‌ها بانگ می‌زند که:

ما سَمِیم و بَصیریم و خوشیم/ با شما ناخُرمان ما خاُمُشیم
کره زمین، مأوای مشترک همه ما، همچون خانه‌ای است که جان و حیات ما به سلامت و پایداری آن گره خورده است. هر قطره‌ای که آلوده می‌کنیم، هر درختی که از ریشه برمی‌داریم، و هر زباله‌ای که بی‌پروا به محیط می‌سپاریم، زخمی عمیق بر پیکر این خانه سخاوتمند است. سیلاب‌ها، گرمایش جهانی و دیگر بلایای طبیعی، نه صرفاً رخدادهایی ناگوار، بلکه زنگ هشدارهایی هستند که ما را به تأمل و بازگشت به مسیر هم‌زیستی درست با طبیعت فرا می‌خوانند. اگر دست دوستی به سوی این خانه دراز کنیم و از آن مراقبت کنیم، زمین نیز پاسخ این محبت را با فراوانی، و سخاوت بی‌پایان خواهد داد. زمین، این خانه یگانه، تنها میراث ما برای نسل‌های آینده است آنرا حفظ و مراقبت کنیم.

شب‌پره‌های بی‌نظیر

نگاهی به روند تکامل و زندگی خفاش‌ها

مهم‌ترین ویژگی شناخته‌شده خفاش‌ها توان جهت‌یابی با پژواک است. برای برخورداری از چنین توانمندی باید از یک طرف صوت مناسب تولید و از سوی دیگر گوش‌هایی با توان درک بازتاب صدا داشته باشند.

رضا صادقی

خفاش‌ها برای انسان جاندارانی مرموز و کمتر شناخته‌شده‌ای هستند. داستان‌ها، فیلم‌ها و نحوه زندگی آنها که کمتر در معرض نگاه انسان قرار دارند و این باعث شده تا هنگامی که نامی از آنها برده می‌شود سایه‌ای از حس ترس و خطر در وجود انسان نقش بیند. در حالی که آنها یکی از مهم‌ترین و کهن‌ترین جانداران زنده روی زمین هستند. تاکنون حدود هزار و چهارصد و یازده گونه از خفاش‌ها شناسایی شده‌اند که این رقم بیست درصد از کل پستانداران را در بر می‌گیرد و به این صورت خفاش‌ها از نظر تنوع و تعداد در مرتبه بعد از جونندگان قرار دارند. به عبارتی از هر پنج گونه پستاندار دوتای آنها چونده و سومی خفاش است! آنها در تمام کره زمین به جز قطب جنوب یافت می‌شوند. در تاجیکستان آنها را «بال‌دست» می‌نامند. کوچک‌ترین خفاش حدود سه سانتی‌متر طول و دو و نیم گرم وزن دارد. وزن بزرگترین خفاش که روباه پرنده نام دارد یک کیلو و نیم است. فاصله دو سر بال‌های این جاندار به یک متر و هفتاد سانت می‌رسد. قدیمی‌ترین فسیل کشف‌شده از خفاش‌ها به دوره «ائوسن»^{*} یعنی ۵۲ میلیون سال پیش باز می‌گردد. آنها تنها پستانداران در حال حیات هستند که بدون داشتن پر می‌توانند به معنای واقعی پرواز کنند. سرعت پرواز نوعی خفاش مکزیک‌ی به ۱۶۰ کیلومتر بر ساعت می‌رسد. توانایی پرواز به دلیل تغییر فرم اسکلت، افزایش قابل توجه طول انگشتان دست

و برخورداری از پرده‌ای است که نقش بال را بازی می‌کند. پرده، همه پنج انگشت دست تا مچ پا و دم را به هم وصل می‌کند. شکل و بزرگی پرده بستگی به رژیم غذایی و رفتار شکار دارد. در حالی که بال پرنندگان و مفصل‌های آن اسکلت بسیار ساده‌ای دارد بال خفاش‌ها از استخوان‌های بیشتر و مفاصل پیچیده‌تری برخوردار است و همین باعث می‌شود تا قدرت مانور آنها هنگام پرواز از بسیاری از پرنندگان بیشتر باشد. مهارت آنها در شیرجه رفتن و تعقیب طعمه زنده هیچ اقبالی برای گریختن شکار از سرنوشت تلخش باقی نمی‌گذارد. روی بال خفاشان موهای حساس و ظریفی وجود دارند که در نقش حسگرهای قوی کمک می‌کنند تا رفتار بال زدن براساس سرعت باد و عبور هوا تنظیم شود. پرده بال خفاش‌ها نسبت به بال پرنندگان بسیار نازک و ظریف است. برای خون‌رسانی به ماهیچه‌هایی این چنین فعال به یک قلب بزرگ نیاز است که در برخی از گونه‌های خفاش می‌تواند تا ۱۰۰۰ بار در دقیقه ضربان داشته باشد. همانطور که حتماً دیده‌اید و می‌دانید آنها هنگام استراحت به صورت واژگون از شاخه‌ها یا سنگ‌ها آویزان می‌شوند. پاهای آنها بسیار ظریف و کوتاه است به طوری که با سختی فراوان ممکن است روی زمین راه بروند. بسیاری از مردم تصور می‌کنند خفاشان نابینا هستند ولی آنها نه فقط بینایی خوبی دارند بلکه برعکس بسیاری از جانوران شب‌گرد یا شب‌بزی



می‌توانند رنگ‌ها را هم تشخیص بدهند. شاید مهم‌ترین ویژگی شناخته‌شده خفاش‌ها توان جهت‌یابی با پژواک است. برای برخورداری از چنین توانمندی باید از یک طرف صوت مناسب تولید و از سوی دیگر گوش‌هایی با توان درک بازتاب صدا داشته باشند. چین و شکنج‌های لاله گوش و ساختمان بسیار ظریف عضو شنوایی این توانایی را در اختیار آنها قرار می‌دهد تا بتوانند بی‌نیاز از منبع نور و در تاریکی مطلق شکار کنند. ضمن اینکه خفاش‌ها می‌توانند صداهای فراصوت را بشنوند. این صداها توسط برخی حشرات یا جونندگان تولید می‌شوند.

گروه اندکی از خفاش‌ها خونخوارند. بخش عمده آنها از حشرات و میوه‌ها تغذیه می‌کنند و یکی از مهم‌ترین آفت‌کش‌های طبیعت به حساب می‌آیند. آنها نقش بسیار مهمی در کنترل حشرات دارند؛ ضمن این‌که مدفوع خفاشان غارزی از

* دوره ائوسن (Eocene) یکی از دوره‌های زمین‌شناسی در «عصر سنوزوئیک» است که تقریباً بین ۵۶ تا ۳۴ میلیون سال پیش رخ داده است. نام این دوره از کلمه یونانی $\epsilon\omicron\varsigma$ به معنی «سپیده‌دم» گرفته شده است که به آغاز ظهور بسیاری از گونه‌های جدید حیات اشاره دارد. در این دوره، زمین به تدریج گرم‌تر شد و جنگل‌های استوایی و نیمه‌گرمسیری در سراسر جهان گسترش یافتند.



در میان بادکنک‌ها با موسیقی متن اثر ترموس چای

جلسه اخیر مجله در یک عصر پاییزی ابری با بادهای عجیب که پیش درآمدی بر بارانی سیل آسا بود، در فضایی کمی فانتزی شکل گرفت. چرا فانتزی؟ چون چندروز قبل‌تر تولد دو نفر از کرگدنیون بود و تزیینات بادکنکی ماجرا آن چنان زیاد بود که هنوز موفق به احیا و خروج آن همه بادکنک رنگارنگ از منزل نشدیم!

غزاله واتقی

به قول شبکه‌های اجتماعی در این روزها، شما «پایزپرین» هستید یا «تابستان پرسن»؟ به هرحال پرونده این شماره ما به پاییز مربوط است و به والله اگر در محله‌تان بگنجد که فصل‌ها هم می‌توانند سیاسی باشند! مثلاً شما فکرش را می‌کردید پاییز دوستی یا ندوستی، اصلاً خود فصل پاییز، به مثابه امر سیاسی تلقی شود؟ نمی‌دانستید دیگر! ما هم نمی‌دانستیم، خیلی هم علاقه نداریم به آن پردازیم در این بین، خویبت ندارد، اصلاً چه کاریست! درست است که در آن خطه از زمین خدا با آن اقلیم رنگارنگ و سخت خودش، همه چیز، حتی تعداد موهای سر آدم هم سیاسی است (که همین هم جبر است، ناگزیر است، سرنوشت خاورمیانه‌ای است) اما حقیقتاً حتی شما هم حوصله‌اش را ندارید، از من در همین حد قبول کنید. یا مثلاً می‌دانستید در نظر برخی از علما اختلاف نظر بر سر بحث‌های اقلیمی است و بطور مثال یکی از برندگان نوبل امسال هم افاضاتی داشتند در خصوص کشک بودن مسأله گرمایش زمین، که داده‌ها ناقص‌اند و تحلیل‌ها هیجان زده و مسایل ساده‌تر و بی‌خطرتر از این حرف‌ها که البته ما چون در کرگدن اسپانیا، کارشناسان حادثی در رشته‌های مختلف، همچون محیط زیست و غیره داریم، ماجرا را به ایشان سپردیم که آکیدا با کشک بودن موضوع مخالفت همراه با فکت و فیگور داشتند. نتایج آن را در بخش خانه ما می‌توانید پی‌گیری کنید!



و خستگی در کننده در فصول گرم سال، این هم‌نشین صبح و ظهر و عصر و شب و وقت و بی‌وقت ما، چرا یک‌بار هم به چای پردازیم که همیشه هست و جایگزین هیچ چیز نمی‌شود؟ به هرحال استاد تبدیل تهدید به فرصتیم ما!

عرض شود همیشه هم به مسائل مثبت نمی‌پردازیم، جای شما خالی، گاهی هم مشغول دسیسه چینی بر علیه اعضای غایب تحریریه‌ام! خب به هرحال به ما چه؟ اعضا که نمی‌شود یک خط در میان غایب باشند. این است که ممکن است صبح روزی گوشی خود را باز کنند و با پیغام دبیر تحریریه مواجه شوند که عضو غایب محترم، آن کاری که قرار بود انجام دهی چه شد و «ددلاینت» گذشت و عضو غایب محترم سورپرایز بشود که اصلاً چی؟ کی؟ کجا؟ چرا؟ و خوب به ما چه. می‌خواست باشد.

القصه روده درازی نکنیم، خزان شروع شده است، در این روزهای سرد مراقب خودتان باشید، هوای هم‌دیگر را داشته باشید، گرم بپوشید و برای شب‌های طولانی، ما را بخوانید.

تاریخ بلند و بالای ایران زمین و انتظار تاریخی ما برای خورشید، گرما و نعمات حاصل از آن. چه که برای تاریخ فلات ایران، دوزخ نه آن جهنم پر شرر آتشین که همان یخبندان‌های طولانی و شب‌های بلند بوده است (اگر پرونده را بخوانید، یکی از دوستان به خوبی و کمی هم آتشین در این باب به‌صورت جامع توضیح داده‌اند) بعد یک بحث روانشناسی عمیق شکل بگیرد در باب امن بودن انسان‌ها بر اساس همین نشانه‌های کوچک نه چندان مهم. البته اگر زر زر وز ترموس چای بگذارد که حواسمان پی همین بحث‌های حاشیه‌ای هم بماند. از بس که آن وسط چون آتشفشان در شرف فورانی مشغول سوز و گداز است! یک دانه ترموس ندیدیم که بی‌سر و صدا کارش را بکند. چای‌ات را نگه‌دار دیگر، چرا انقدر غرغر می‌کنی؟ البته خوب از آنجا که هیچ چیز زیر این آسمان نبود خدا بی‌حکمت نیست، و ما هم آماده بهره‌برداری از هرچه، بعد از دهبار تقه عصی به دکمه آب ترموس (یا همان فلاسک شما) ناگاه شکفتیم که اصلاً خود چای! چرا به چای نمی‌پردازیم؟ این نوشیدنی گرمابخش در فصول سرد سال



کیمیایاگر

ما می‌خواستیم ظاهر و باطن دنیا را زیبا کنیم، در حالی که کوششی برای زیباتر شدن ظاهر و باطن خود و اطراف خود نکرده بودیم؛ سهل است بی‌آنکه بدانیم آمیخته به زشتی‌ها و پلیدی‌هایی بودیم که یک قطره‌شان برای زشت شدن و پلید شدن هر شهری کفایت می‌کرد و می‌کند.

سیدعلی میرفتاح

درنگ است: «مال میراثی ندارد خود وفا». راست می‌گوید. معمولا مالی که از زحمت به دست نیامده باشد، نمی‌پاید. با آب می‌آید و با باد می‌رود. فقط هم مال میراثی نیست که به میراث‌دار وفا نمی‌کند، دین و عقیده و مرام موروثی هم اگر با دانایی و تحقیق و انصاف و اخلاق توأم نشود، خیلی زود از دست می‌رود، نرود هم کارایی‌اش را از دست می‌دهد. اصولاً هر چیزی که -اعم از مادیات و معنویات- بی‌خون دل و بی‌زحمت فراچنگ آمده باشد، اولین بحالی که بیابد می‌گریزد. در همین زمان ما اگر به رفتار و کردار مفت‌خورها و اهل اختلاس بنگریم می‌بینیم که این پول‌های هنگفت حتی یک ریالش خرج سازندگی و تولید و کار خیر نمی‌شود. سازندگی و تولید کار خیر سرشان را بخورد، این پول‌ها اصولاً «مصرف» نمی‌شوند بلکه به بدترین وجه «اسراف» می‌شوند؛ ضایع می‌شوند؛ هبا و هدر می‌شوند. یا پای می‌شور و گرد سیاه و حلوی تلخ می‌رود یا پای ساقی کور و شاهد کریه‌المنظر. «او نداند قدر هم کاسان بیافت/کو به کد و رنج و کسبش کم شتافت». کار پسر خیلی زود در همان سطرهای اولین قصه به جایی می‌رسد که از همه‌جا وامی‌ماند و به نان شب محتاج می‌شود. «نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها/مانند چون جغدان در آن ویرانه‌ها». تا بوده سنت بنی‌آدم بر این بوده که به وقت عیش و طرب و خوشی خدا را پاک از یاد ببرند و در وقت درماندگی و بیچارگی به توبه و استغاثه و گریه رو بیاورند و به مقربان خدا پناه ببرند و شفیع بتراشند و...

اشاره: اخیراً که از روزنامه‌نگاری فاصله گرفته‌ام، در آستانه پیری بحالی یافته‌ام که بیشتر از قبل به زیبایی و اصلاح و جامعه و جوانان و مهاجرت بیندیشم و چیزهایی اگرچه پراکنده بنویسم. با بضاعت اندکم آسمان ریسمان‌هایی به هم می‌بافم بلکه راهی بیابم -به زعم خودم- برای درست کردن خرابی‌ها. از نبوشای طبیعی عزیز، سردبیر محترم، اجازه گرفتم تا یافته‌هایم را در اینجا با شما به اشتراک بگذارم و از شما بخواهم تا با من وارد گفت‌وگو شوید، اشکالاتم را بگیرید، نقدم کنید، و اگر حوصله دارید در این راه کمک کنید. خدا را چه دیدید شاید از دل همین گفت‌وگوها راهی باز شد و کاری از دستمان برآمد. مخلصم

اصل داستان این‌طور شروع می‌شود که خواجه‌فلان بمرد و مال و ضیاع و عقاری بی‌شمار برای تنها پسرش به ارث گذاشت. «پسر چند روزی گریستن گرفت/سپس با حریفان نشستن گرفت». به تعبیر سعدی «دغل دوستان» دورش را گرفتند و مثل مگس از شیرینی محفلش ارتزاق کردند. همینکه شیرینی تمام شد، یاران نیز از دور و برش گریختند. پسر بی‌زر شد و رفیقانش بی‌زار. سعدی بیتی دارد که اگرچه مربوط به این قصه نیست اما شاهکار است و با کمترین کلمات توضیح می‌دهد که چرا مال پدران عاقل مسلک در دست پسران عاشق پیشه نمی‌ماند: «قرار در کف آزادگان نگیرد مال/چو صبر در دل عاشق و آب در غریب». مولانای ما هم اشاره به نکته مهم‌تری می‌کند که شایسته

بلا تشبیه، بلا تشبیه، حاکم به دهن، گفت «وقت خاکینه کلفته، بگید عمه بخته/ وقت گریه و زاری، برید عمه رو بیارید». در زمان مکتب و دولت، خدا بی خدا، در فقر و فاقه و ادبار اما تکبیر و تحلیل از دهان خلایق نمی افتد. آنگاه که یاران دروغین پراکنده شوند و رفیقان دغل بگریزند، کسی جز رفیق اعلا نمی ماند. «دیو چو بیرون رود، فرشته درآید». این تعبیر درخشان از حافظ است علیه‌الرحمه: «آنکس که افتاد خدایش گرفت دست/ گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری». یا به تعبیر مولوی «چون تھی شد یاد حق آغاز کرد/ یارب و یارب اجرئی ساز کرد». قضیه شبیه به همان اشاره قرآنی است که چون کشتی در معرض خطر قرار می گیرد ذکر یارب یارب خلایق بلند می شود اما همینکه کشتی از گرداب هائل نجات می یابد و به ساحل امن می رسد باد غفلت دماغ آدمی را پر می کند و خدا را از یاد می برد. در آیه بیست و دوم سوره یونس می فرماید «اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح طیبه و فرحوا بما جاتها ریح عاصف و جاتهم الموج من کل مکان وظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین له الدین لئن انجینا من هذه لنكونن من الشاکرین». ترجمه تحت‌اللفظی آیه را به راحتی می توانید پیدا کنید و بخوانید. من هم در ترجمه به بی راهه نمی روم اما به کمک بعضی تعبیر سعی می کنم شما را متوجه انسان شناسی قرآن مجید کنم و بگویم که وجوه معجزه یکی همین است که چیزی از روانشناسی ما آدمیان بر پیامبر پوشیده نبوده است. آن وقتی که باد موافق می وزد و کشتی به میل شما می رود، از یاد خدا غافلید و شاد و سرخوش به پهنای آب می نگرید و لابد بر خود آفرین می گوید. اما ورق که برگردد و باد موافق که تبدیل به باد عاصف شود آن وقت نسبت شما و خدا هم عوض می شود. دریا که متلاطم شود و بادهای سخت و تند که به بادبان بوزد و موج‌های عظیم که به کناره کشتی اصابت کند، تازه یاد خدای قاهر می افتید و توبه می کنید و قول‌های شدید و غلیظ می دهید که از این پس در زمره شاکران خواهیم بود و همینکه دوباره به امن و آسایش برسید باز آش همان آش غفلت است و کاسه همان کاسه ناسپاسی. من و شما هم یقیناً از این دعاها کم نکرده‌ایم تا زنده باشیم کم نخواهیم کرد. در مواقع امن و آسایش غافلیم و خودپسند اما همینکه در ورطه خطر بیفتیم، هنگامه تضرع و زاری مان

فرامی رسد. «وقت تنگ آمد مرا و یک نفس/ پادشاهی کن مرا فریاد رس// گر مرا این بار ستاری کنی/ توبه کردم من ز هر ناکردنی// توبه‌ام پذیر این بار دگر/ تا ببندم بحر توبه صد کمر// من اگر این بار تقصیری کنم/ پس دگر مشنو دعا و گفتنم...» در این قصه هم که برایتان بازتعریف می کنم، قهرمان قصه مادامی که جیش پر پول بوده و دور و برش شلوغ، هیچ از خدا یاد نمی کرده اما همینکه امواج کوبنده روزگار به پهلوی وجودش اصابت کرد و در ورطه تنهایی و بدبختی و افلاس افتاد، به ذکر یارب یارب متذکر شد و «نوحه‌ها کرد او بر جان خویش/ روی عزرائیل دیده پیش‌پیش». ما زمانی به قهرمان قصه رسیده‌ایم که کارش به خنس خورده و جز خدا که به دعا و زاری بخواند کسی برایش نمانده: «گفت یارب برگ دادی برگ رفت/ یا بده برگی و یا بفرست مرگ». دعا از این مختصرتر و شسته‌رفته‌تر ممکن نیست. این عبارت‌ها شبیه همان لفظ مشهوری است که از شاعری دیگر به یادگار مانده: «یا بکش یا دانه ده یا از قفس آزاد کن». هاتف غیبی اما در خواب این شازده مفلس را راهنمایی می کند که به مصر برو، در آنجا به گنجی پنهان دست یاب، بوسیله آن خود را احیا کن: «خواب دید او هاتفی گفت او شنید/ که غنای تو به مصر آید پدید// رو به مصر آنجا شود کار تو راست/ کرد کدیبات را قبول او مرتجاست// در فلان موضع یکی گنجی است زفت/ در پی آن بایدت تا مصر رفت// بی درنگی هین ز بغداد ای نژند/ رو به سوی مصر و منبت گاه قند...» خیلی هم خوب، اما کیست که نداند اولاً بی رنج، گنج میسر نشود، ثانیاً «گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همد». برای همین این فقیر بی نوا را که به امید ریسه‌سپار مصر شده بود، داروغه به جای دزدش بگرفت و تا می توانست چپش را چاق کرد: «ناگهانی خود عسس او را گرفت/ مشت و چویش زد ز صفرا تا شکفت» خلیفه مصر نیز یک دفعه روحیه معدلت خواهی اش اوج گرفت همزمان حکم کرد «هر دزدی که گرفتید - اگر خویش من هم بود- بی ملاحظه دستش را ببرید، عبرت سایرین!»: «نعره و فریاد زان درویش خاست/ که مزین تا من بگویم حال راست// گفت [منظور اینکه عسس گفت] اینک دادمت مهلت بگو/ تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟» این بخت برگشته زجر دیده سفره دلش را در برابر عسس بگشود و ناگفتنی اش

را گفت: «قصه آن خواب و گنج و زر بگفت/ پس ز صدق او دل آن کس [منظور دل عسس است] شکفت// بوی صدقش آمد از سوگند او/ سوز او پیدا شد از اسپند او». دل عسس به حال این بخت برگشته بغدادی بسوخت و حرفش را باور کرد اما در عین حال از ملامتش نیز نتوانست خودداری کند: آخر این چه کاری است که آدمی خود را بابت یک خواب که هیچ حجت عقلی و شرعی ندارد، سفیر و سرگردان کوه و بیابان کند و امن و آسایش بغداد را ترک بگوید و آواره سرزمین غربت شود و دست بر قضا چنین بلاهایی سرش بیاید. خواننده هوشیار از خاطر نازنینش دور نکند که وقتی بحث سفر می کنیم از رنج‌ها و مشقت‌ها و گرفتاری‌هایی می گوئیم که مسافران عهد ماضی بدان‌ها گرفتار بودند و از دستشان خلاصی نداشتند. تا همین صد، صد و پنجاه سال پیش سفر، همخانه مرگ بود و مسافر، مقدمتاً باید که دل از جهان می برد و خود را به دست قضا و قدر می سپرد. اینکه امروز مسافران به سنت قدما قبل از سفر از خویش و بیگانه حلالیت می طلبند و وصیت می کنند دلیلش همین است که سفر قرین هزاران خطر مرگ آفرین بود. ما امروز با هواپیما، قطار، اتوبوس، اتومبیل شخصی، در جاده‌های امن، با امکانات بسیار، از این طرف به آن طرف می رویم هزار بار غر می زنیم و اظهار خستگی و ملالت می کنیم و -بی جنبه باشیم- به سفر نفرین می فرستیم و شعر می خوانیم «نفرین به سفر که هرچه کرد او کرد». اما سفرهای امروزی مگر چکار می توانند با ما بکنند؟ ذهن خود را به زمان سعدی و مولانا بفرستید تا آن جاده‌های ناامن را ببیند، و با آن کاروان‌های مضطرب و سرگردان در دل بیابان و کوه و کمر همراه شود، در معرض مخاطرات غریب و غیرمترقبه قرار بگیرد و آن مقصدهای بس بعید را گم کند و... بلکه حساب کار دستش بیاید و با عسس قبطی هم سخن شود و درویش میراثی را سرزنش کند که تو اگرچه دزد و فاسق نیستی، «مرد نیکی لیک گول و احمقی// بر خیال و خواب چندین ره کنی/ نیست عقلت را تسوی روشنی». البته که عسس حرف بی ربط نمی زند. ملامتش هم از سر خود بزرگ بینی و تحقیر دیگری نیست. اتفاقاً از سر همدردی می گوید من هم از این خواب‌ها کم ندیده‌ام: «بارها من خواب دیدم مستمر/ که به بغداد است گنجی مستتر// در فلان سوی و فلان



کویی دین/ بود آن خود نام این کوی حزین...»
 قصه را گرفتید چه شد؟ همانطور که مرد میراثی خواب دیده بود که در مصر گنجی شایگان انتظارش را می‌کشد، عسس هم بارها خواب دیده بود که در فلان محلت بغداد گنجی هفتته است، که او را به خود می‌خواند. نکته کلیدی و اسرارآمیز قصه همینجاست که وقتی عسس نشانی گنج بغداد را می‌دهد، مرد میراثی درمی‌یابد که گنج مورد بحث در ویرانه خود اوست. ظاهراً عسس مصری عاقل است و خود را سرگردان خواب‌های واهی نمی‌کند اما با بیان دو، سه جمله ساده و معمولی قهرمان قصه ما را از درون متحول می‌کند. این کشف و تحول همان چیزی است که شاعران و عارفان در وصفش کولاک کرده‌اند و پرده از رازش برداشته‌اند و فریاد زده‌اند که «بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست/ از خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی». نه فقط همه چیز از ما شروع می‌شود بلکه شناخت خدا نیز موقوف به این است که خود را بشناسیم: «من عرف نفسه فقد عرف ربه». نکته مهم و کلیدی هم در واقع همین است که آرمانگرایی و اصلاح‌طلبی اگر از «خود» شروع نشود راه به جایی در بیرون نمی‌برد. من اگر سودای اصلاح جهان را در سر پیروم چاره‌ای ندارم جز اینکه ابتدا خودم را - و هر چیزی را که مربوط به خودم است، مثل خانواده، عشیره، محله، شهر، استان، کشور و...- اصلاح کنم. اگر هم بخواهم دنیا را بشناسم اول باید خودم را بشناسم و از خود راهی به غیر خود بیام. ما می‌خواستیم مردمان دنیا را متخلق به اخلاق حمیده کنیم، در حالی که خودمان و اطرافیانمان متخلق به اخلاق حمیده نبودیم و نبودند؛ سهل است بعضی از خلقیات رذیله را نیز نتوانسته بودیم و نتوانسته بودند از خود دور کنیم و دور کنند. ما می‌خواستیم ظاهر و باطن دنیا را زیبا کنیم، در حالی که کوششی برای زیباتر شدن ظاهر و باطن خود و اطراف خود نکرده بودیم؛ سهل است بی‌آنکه بدانیم آمیخته به زشتی‌ها و پلیدی‌هایی بودیم که یک قطره‌شان برای زشت شدن و پلید شدن هر شهری کفایت می‌کرد و می‌کند. بعد از عمری آرمانگرایی باید خدای متعال را شکر بی‌حد و مر کنیم که چشم و گوش بسته‌مان را باز کرد و چنین تجربه گرانقدر شگفتی را بر کوله‌بار دانایی‌های اندکمان افزود که گنج صلح و زیبایی و دوستی و مهر و نیکویی را ابتدا باید در خانه‌های خودمان

خوب کند و کاو نکرده‌اند و به جست‌وجوی گنج زمین‌های بیگانه را نکرده‌اند. بعد از انقلاب دقت کرده باشید وقتی به غرب پشت کردیم، محض خالی نبودن عریضه تیرهای جدیدی به سوی توکیو و دبی و ابوظبی و آنکارا و استانبول و پکن و شانگهای و جاکارتا انداختیم و خواستیم گنج رستگاری خود را از دل خاک دیگران بیرون بکشیم. اما طبیعی بود که باز هم تیرمان به سنگ بخورد و بعد از کلی ملالت و خستگی و ناکامی دست خالی برگردیم. به بی‌تی که مولانا از قول هاتف غیبی به گنج‌طلب گفت دقت کنید: «ای کمان و تیرها برساخته/ صید نزدیک و تو دور انداخته// هرکه دوراندازتر او دورتر/ وز چنین گنجی است او مهجورتر.» ما به جای اینکه گنج‌های خود را از دل تیران و یزد و اصفهان و شیراز و تبریز بیرون بکشیم، به سراغ دورترها رفتیم و دنبال گنج‌هایی گشتیم که چیزی از آنها نمی‌دانستیم... البته این انتقاد شما به من وارد است که کانتکس مولانا ربطی به توسعه و شهرسازی و آرایش سیاسی، اجتماعی، فرهنگی دوران جدید ندارد. مولانا در بحث تربیت و مناسبات انسانی و و تقرب و تبعُدش به حقیقت این داستان‌ها را باز گفته و ما حق نداریم آنها را در مناسبات مربوط به توسعه وارد کنیم... شاید؛ اما به نظرم عیبی ندارد، کار ناموجهی هم نیست اگر از ظاهر و باطن قصه مولانا، اگر از لفظ و معنای حرف او اقتباس کنیم و وضعیت عمومی‌مان را از جمله اوضاع و احوال امروزی‌مان را زیر سوال ببریم و بگوییم تا وقتی گنج اصلاح را از دل خاک خانه شهروندان بیرون نکشیم، شهرمان شهر نمی‌شود. مملکت هم مملکت نمی‌شود. به بیان دیگر اگر پیام قصه کیمیاگر را به زبان خودمانی ترجمه کنیم به این حقیقت دست می‌یابیم که راه بهتر شدن شهر و کشور از بهتر شدن شهروندان - یعنی بهتر شدن بنده و جنابعالی - می‌گذرد. لااقل یک راهش این است. این نظریه قطعاً نظریه‌های معارضی دارد که قابل تاملند. بیگانه با اندیشه‌های کل‌گرا نیستیم و موافقم که برای ساختن یک ساختمان گرد، الزاماً نباید از آجرهای گرد استفاده کرد. معمار اگر معمار باشد می‌تواند آجرهای مربع و مثلث و مستطیل و حتی دوزنقه را طوری در کنار هم قرار دهد که در نهایت یک ساختمان گرد بسازد. حتی پا را از این فراتر می‌گذارم و می‌گویم برای ساخت یک شهر راستگو، الزاماً نباید تک تک شهروندان راستگو

به هر چشمی - خصوصاً به چشم هنرشناسان زیبا و باشکوه می‌آید. اصل حرفم هم همین است. موضوع، روحی است که عمارت‌ها را حیات می‌بخشد و از عالم مردگان‌شان (جماد) به عالم زندگان (هنر) می‌آورد. گفت «خشک چوبی، خشک سیمی خشک پوست/ از کجا می‌آید این آوای دوست». عین این حرف را درباره مسجد شیخ لطف‌الله هم می‌توانیم بگوییم. خاک سرد و مرده و سنگ‌های بی‌جان و خست‌های خشک را روی هم گذاشته‌اند و دست‌آخر موجود زنده‌ذی‌شعوری ساخته‌اند که شایسته تکریم و دوست داشته شدن است. میدان آزادی هم همین‌طور. بی‌تردید در او روحی دمیده شده که هر ناظر و عابری آن را حس می‌کند و وامی‌دارش تا حرمت او را نشکند. بحث اینجاست که این روح از کجا می‌آید؟ کجا باید دنبالش بگردیم؟ و چطور باید این روح حیات و زیبایی را در کالبد شهرمان بدمیم؟ به بیان دیگر چطور می‌توان از کشتارگاه یا از سبزه میدان یک بنای شهری زیبا و دوست‌داشتنی بسازیم؟ صریح‌تر بگویم: ما نیاز به چیزی، این چیز را به جای مفهوم و معنا گذاشتیم زیرا خوب که فکر می‌کنم به «چیز»ی فراتر از معنا و مفهوم نیاز دارم. به تعبیر مولوی یک «چیز دگر» در ذهن دارم؛ ما نیاز به چیز دیگری داریم که بناهايمان را متحول کند و ارزش و اعتبارشان را بالا ببرد. ما نیاز به کیمیا و کیمیاگر داریم... آیا توانستم حرفم را بزنم؟ کعبه چیزی جز سنگ سیاه نیست. سنگ را در آزمایشگاه‌ها مطالعه کنند تفاوت زیادی با دیگر سنگ‌ها ندارد. اما این خانه که امروز خانه توحیدش می‌نامیم و برای تقرب به خدا دورش می‌چرخیم، دست بر قضا روزی روزگاری به تصرف مشرکان درآمده بود و درونش لیریز شده بود از اصنام بی‌حاصل. پیامبر که وارد مکه شدند اصل بنا را دست نزدند. نه به سنگ و چوب کار داشتند و نه به خاک و خشت. اما با از بین بردن اصنام روح توحید را به کالبد کعبه دمیدند و فی‌الجلس خانه شرک را دوباره تبدیل به خانه خدا کردند. فهم این نکته به ما یاری می‌کند تا برای زیبا کردن محل زندگی مان دنبال عمارت‌های باشکوه یا اتوبان‌های پیچ در پیچ مطابق با چیزهای عجیب و غریب نگردیم. بلکه دنبال همان کیمیایی بگردیم که کیمیاگران عالم تمایش را دارند.

خرابه‌های یونان یا ویرانه‌های تخت‌جمشید و اهرام مصر مغناطیس فوق‌العاده‌ای دارند که گردشگران را به خود جذب می‌کنند. به تعبیر شاعر خوش قریحه ما «خرد و خراب و خسته هم باشند زیبایند/ چشمان تو ویرانه‌های تخت جمشیدند». منظور اینکه معماری مهم است حتی آثار به‌جا مانده از معماری‌های باشکوه گذشته جذاب و جالب مسافران هستند. اما سوال مهم و اساسی اینجاست که آیا - فی‌المثل - برج ایفل را صرفاً با آهن و پیچ و مهره می‌سازند؟ آیا میدان آزادی را تنها با سیمان و سنگ و گچ و آرماتور بالا برده‌اند؟ آیا فرعون جبار اهرام را با سنگ و گل ساخت؟ راه دور چرا برویم؛ همسایه جنوبی ما با دعوت از بزرگ‌ترین و سرشناس‌ترین معماران دنیا بناهای عظیمی علم کرده که ناظران را به تحیر وامی‌دارند. در امارات متحده عربی ساختمان‌هایی دیده می‌شوند که نظیرشان حتی در نیویورک و لندن و پاریس هم دیده نمی‌شوند. برج‌الخلیفه انصافاً جلال و جبروت معماری را به نمایش می‌گذارد و منصفان هنرشناس را وامی‌دارد که بر ذهن و دست و بازوی سازندگانش آفرین بگویند؛ مع‌الوصف کیست که بتواند این برج را از حیث زیبایی و عظمت با مثلاً مسجد ایاصوفیه مقایسه کند؟ شاید بگویید این قیاس مع‌الفارق است و نباید یک بنای کمرشیال/ مسکونی را با یک مکان مذهبی که هزاران قصه رازآمیز در دل دارد و روح تاریخ و دیانت در راهروهایش جاری و ساری است مقایسه کرد. موافقم. یک مثال دیگر می‌زنم که چنین شائبه‌ای برطرف شود. آیا بنای موزه لوور پاریس قابل مقایسه است با بنای لووری که همین اخیراً در ابوظبی ساخته‌اند؟ یادآوری می‌کنم که معمار این دومی هم مقام و منزلتی بس رفیع دارد، ضمن اینکه در هر دو عمارت آثار هنری و باستانی را به نمایش می‌گذارند. اما - حقیقتاً و بی‌حب و بغض - میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است. آن کجا و این کجا؟ فکر کنم با مثال سوم بهتر بتوانم حرفم را بیان کنم. بنای ژرژ پمپیدو اگرچه واجد خصوصیات منحصر به فرد است و داستان‌های شنیدنی را به ضمیمه دارد اما چیز ویژه‌ای نیست که موقع تماشایش کلاه از سر عقل بیفتد. قبلش هم مثل فرهنگسرای بھمن ما، ویرانه‌ای بوده پر از گند و کثافت و زشتی. مع‌ذلک روحی در آن بنا دمیده شده که درون و بیرونش را متحول کرده و شوکت و لطافتی به آن بخشیده که



CÉSAR DEZFULI 2016
PASSENGERS

Un gran paso para la introducción de la literatura persa en España

Rodríguez, conocido por traducir clásicos persas como el Golestán de Saadi, el Asrar al-Tawhid y el Qabusnameh, busca con esta obra llenar el vacío de conocimiento sobre la literatura persa en España.

S. Javad Rasouli

El 9 de noviembre, el Centro Cultural Persépolis en Madrid presentó oficialmente el libro "El Renacimiento Literario de Irán tras dos siglos de silencio" del iranólogo español Dr. Joaquín Rodríguez Vargas. Este libro, fruto de años de investigación, explora cómo la interacción entre la civilización iraní-sasánida y la árabe-islámica tras la caída de los sasánidas condujo al surgimiento de una literatura persa poderosa que influyó el mundo islámico desde Sarajevo hasta Hyderabad.



Rodríguez eligió el título como homenaje al libro clásico de Dr. Gholamhossein Zarrinkoub, "Dos siglos de silencio". Su

investigación abarca desde los inicios de la literatura persa en la era samánida hasta el apogeo del idioma persa con el Shahnameh. Incluye un extenso trabajo bibliográfico con más de 1,000 referencias y apéndices que presentan traducciones de 300 versos de poetas persas de esa época y fragmentos destacados de prosa clásica, incluyendo la introducción del Shahnameh de Abu Mansur, traducida por primera vez al español. En el evento, Rodríguez criticó la falta de atención

académica hacia la literatura persa en España, señalando que a diferencia de otros países europeos, España carece de



un departamento dedicado al estudio del idioma y la cultura persa. Dr. Javier Hernández, doctorado en literatura persa por la Universidad Allameh Tabataba'i de Teherán, y Ahmad Taheri, director del Centro Cultural Persépolis, también compartieron sus perspectivas sobre el libro. Rodríguez, conocido por traducir clásicos persas como el Golestán de Saadi, el Asrar al-Tawhid y el Qabusnameh, busca con esta obra llenar el vacío de conocimiento

sobre la literatura persa en España. Según el texto de la contraportada, el libro relata cómo Irán, tras aceptar el Islam, no solo conservó su identidad cultural, sino que la revitalizó, convirtiéndose en un pilar de la cultura asiática junto a China y la India, con una influencia duradera en el mundo islámico.

El día en que solo Valencia importaba

La primera imagen pertenece a la portada del diario deportivo Marca del 31 de octubre. En ese momento, recién comenzaban a conocerse las dimensiones de la tragedia y las impactantes imágenes de la furia de la naturaleza se mostraban en diversos medios.

Seyed Javad Rasooli

A finales de octubre de este año, una catástrofe natural azotó la región de Valencia, y una devastadora inundación se cobró la vida de cientos de personas. Según la historia, este ha sido el mayor desastre natural ocurrido en España en los últimos siglos. Las imágenes de las ciudades y calles arrasadas por la furia de las aguas eran verdaderamente desgarradoras e impactantes. Sin embargo, para mí, que tengo un interés profundo por los medios de comunicación y el periodismo y he dedicado parte de mi vida a esta profesión, hubo dos imágenes específicas de este incidente que me resultaron particularmente conmovedoras y únicas.

La primera imagen pertenece a la portada del diario deportivo Marca del 31 de octubre. En ese momento, recién comenzaban a conocerse las dimensiones de la tragedia y las impactantes imágenes de la furia de la naturaleza se mostraban en diversos medios. Marca dedicó toda su portada a

una de las imágenes de las zonas afectadas por la inundación en Valencia. En ella, una gran cantidad de automóviles, arrastrados como si fueran simples guijarros por el torrente de agua, estaban apilados unos sobre otros, llenando parte de una calle. La imagen mostraba claramente la increíble fuerza que había estado en juego y cómo los vehículos comunes de las personas, como resultado de este suceso, parecían haber adquirido una dimensión casi sobrenatural. Era como si estuviéramos observando una escena del día siguiente a una batalla épica en la que un lado del conflicto lo conformaban esos automóviles y sus dueños, y el otro lado, demonios infernales decididos a destruir todo lo humano y creado por humanos. Una instantánea de una tragedia griega en la que el dios del monte Olimpo, que había decretado el desastre para estas personas, observaba una pequeña parte del resultado de su obra: un montón de coches apilados, mezclados con barro y restos de casas derrumbadas, que carecían



de cualquier vestigio humano, siendo solo caos, desastre y tragedia. Con una elección acertada e inteligente, Marca logró transmitir la magnitud de la calamidad en una sola imagen y en el menor tiempo posible a nosotros, los lectores: “Esto es una tragedia. Algo completamente inusual ha ocurrido. Hoy es un día para centrarnos en lo que está lleno de muerte, dolor y sufrimiento. Hoy, todo lo demás, salvo la solidaridad con las personas afectadas, está de más.” Y por eso mismo, el titular principal, escrito en un tamaño pequeño y colocado en la parte inferior de la página (justo al contrario de la práctica habitual), decía: “Solo importáis vosotros.”

La segunda imagen, sin embargo, es completamente opuesta. Esta corresponde a dos días después, cuando se pidió a la gente que ayudara a acelerar la recuperación de las zonas afectadas. Una convocatoria de voluntarios para las áreas inundadas circuló el 1 de noviembre, y la mañana del sábado, en la Ciudad de las Artes y las Ciencias, un espacio muy amplio en la ciudad de Valencia, decenas de miles de voluntarios se congregaron. Las filas densas de personas, equipadas con escobas, cubos

y herramientas simples, se preparaban para ir a las zonas dañadas y ayudar en todo lo posible. La presencia de tanta gente que llenaba completamente el amplio espacio del lugar, esperando transporte para llevarlos a las zonas afectadas, era impresionante. Finalmente, ni siquiera había suficientes autobuses para trasladar al 10% de la multitud. Sin embargo, la marea de personas comenzó a caminar hacia el corazón de la tragedia por su cuenta, decidida a estar al lado de los afectados, ofreciendo consuelo a los damnificados y dolientes, limpiando las calles de árboles caídos, coches aplastados y el barro acumulado, devolviendo así un color humano a las ciudades y pueblos devastados. Esta movilización humana parecía ser el ejército auxiliar del orden, dispuesto a recuperar el terreno perdido y luchar contra el caos.

Si la primera imagen representaba la victoria de aquella fuerza demoníaca, la segunda narraba la resistencia de los humanos. Una imagen majestuosa que encierra en sí misma una cápsula comprimida de la historia de la humanidad. Es la combinación de estas dos imágenes la que completa el relato de la tragedia de la inundación.

Música radif como el idioma persa

Antes de la instauración del sistema monárquico Qajar, los conflictos, las luchas por el poder y la imposición de ideas dogmáticas no dieron espacio para el florecimiento de la música.

Saeed Rezaei

¿Qué es el radif en la música persa y por qué es culturalmente importante para nosotros? Lo que se conoce como radif y que hoy identificamos en los siete sistemas musicales (dastgah) y los cinco modos melódicos (avaz), tiene una historia no muy larga. Aunque su origen pueda remontarse a un periodo anterior a los últimos años del reinado de Fath Ali Shah (1797-1834) y principios del reinado de Mohammad Shah (1834-1848), no existen documentos claros y convincentes que lo respalden.

Antes de la instauración del sistema monárquico Qajar, los conflictos, las luchas por el poder y la imposición de ideas dogmáticas no dieron espacio para el florecimiento de la música. Incluso en los textos históricos y documentos restantes, no se menciona algo similar al radif, los siete sistemas musicales o los cinco modos melódicos.

Sin embargo, lo que tenemos hoy en día, según las narraciones, es el resultado del talento y la sistematización de la familia Farahani. Es un conjunto organizado y lógico que reúne melodías de diferentes rincones de Irán. El radif, como parte de nuestra cultura nacional, tiene la misma estructura multicultural y está compuesto

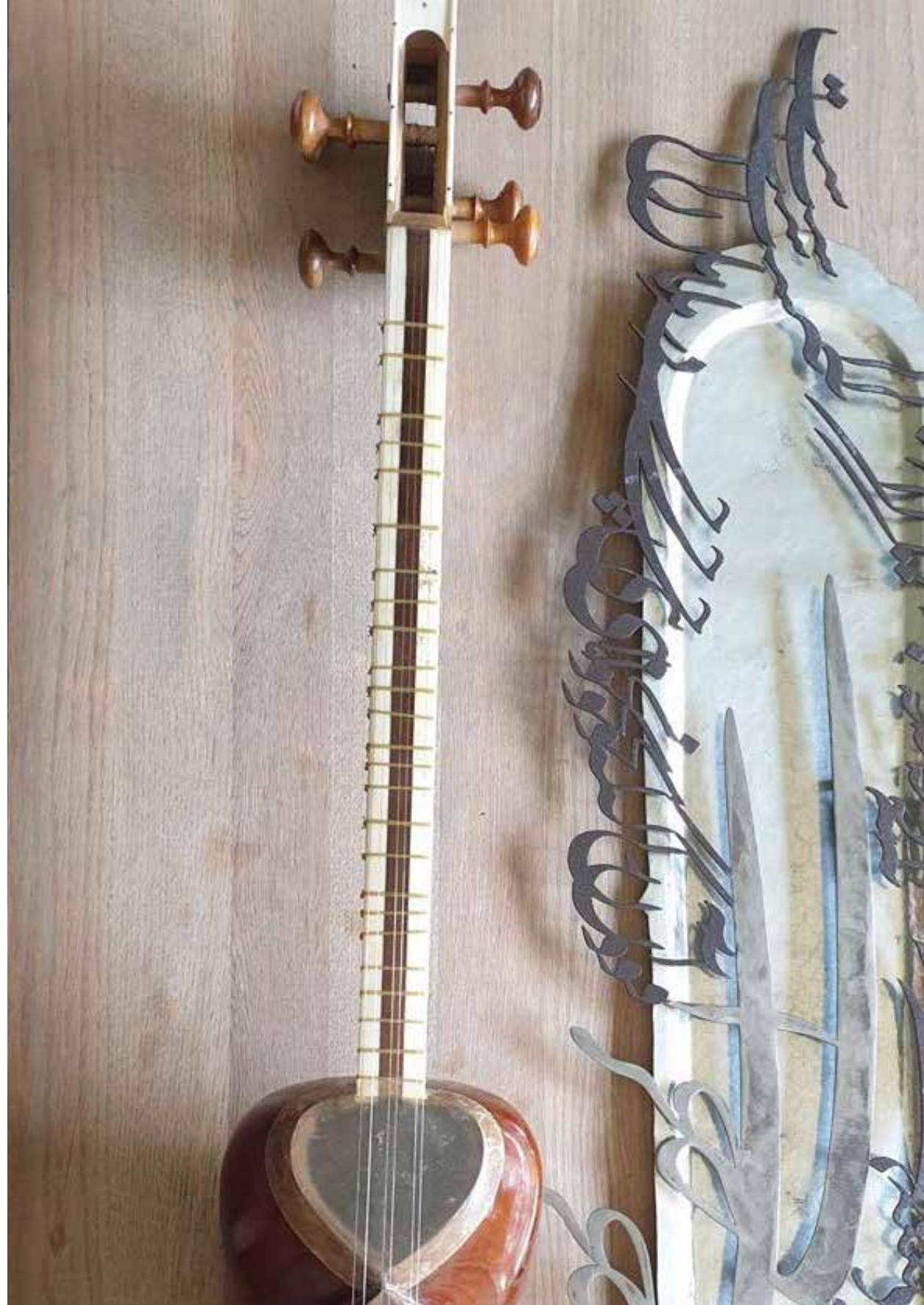
por las variadas tradiciones de las etnias iraníes.

¿Qué es el radif?

El radif es un conjunto de melodías organizadas de manera lógica y secuencial. Estas melodías, llamadas gousheh, están llenas de matices, ornamentaciones y variaciones tonales. Cada sistema musical (dastgah) se compone de varias gousheh, que juntas forman una unidad musical coherente.

Los dastgah usualmente comienzan con una introducción (daramad) en tonos bajos, avanzan hacia registros más altos y, después de alcanzar un clímax, regresan gradualmente a una resolución calmada. Los músicos y cantantes expertos en el radif saben cómo transitar entre sistemas musicales utilizando gousheh compartidos, creando una experiencia musical rica y equilibrada.

Un ejemplo destacado de esta maestría es el trabajo del maestro Mohammad Reza Shajarian, cuyas interpretaciones de los sistemas y modos melódicos iraníes permanecen como obras maestras. Una de sus producciones más célebres es "Nava - Markab Khani", que muestra la complejidad y el arte del canto persa.



Otoño encantador

Mientras se dirigían a la escuela, su entusiasmo por el otoño comenzó a desvanecerse. Pensó para sí mismo que tal vez incluso podría odiar el otoño. El verano era mucho mejor: hacía calor y se podía jugar en la calle. No quería admitir que todo esto era por el primer día de escuela.

Amir Karim Pour

Desde que abrió los ojos por primera vez, siempre había visto esta misma casa. Eso fue hace unos siete años, un día lluvioso de otoño, mientras estaba envuelto en una pequeña manta azul. Abrió los ojos aquí mismo, en un antiguo y enorme apartamento. Tan grande que aprendió a andar en bicicleta en su interior. Aquí jugaba al fútbol y hoy era su primer día de escuela. No sentía nada especial. Caminó hasta la parte más alejada de la casa, el único lugar donde el débil sol de la mañana entraba. Esperó allí a que su madre viniera a abotonar su ridículo uniforme azul marino. Su madre lo miraba con ternura mientras abrochaba los botones. Se sorprendió al notar lo emocionada que estaba su madre y lo inquieto que estaba su padre, caminando de un lado a otro sin razón aparente. Miró el alto ciprés junto a la casa. Las hojas estaban amarillas. Desde ese día decidió que le gustaría el otoño. Tenía muchas razones para ello. Primero, sentía que había crecido y sabía que iba a la escuela gracias al otoño. Sabía que las escuelas estaban cerradas en verano. Pensó que, si no tenía miedo de empezar la escuela,

probablemente era gracias al otoño. Tal vez el hecho de que se sintiera un poco más alto en los últimos días también era por el otoño. Por supuesto, el mejor motivo era que su cumpleaños era en otoño. Le sonrió a su madre, y sus ojos se llenaron de lágrimas. En el asiento trasero del coche, se reclinó mientras miraba por la ventana. Su padre pasó todo el camino explicándole que ese día era una excepción y que no siempre su madre los acompañaría hasta la escuela. Parecía ignorar este comentario, pero en realidad quería gritar: "¡No, mamá tiene que venir todos los días!". Mientras se dirigían a la escuela, su entusiasmo por el otoño comenzó a desvanecerse. Pensó para sí mismo que tal vez incluso podría odiar el otoño. El verano era mucho mejor: hacía calor y se podía jugar en la calle. No quería admitir que todo esto era por el primer día de escuela. La entrada de la escuela primaria estaba llena de niños de su edad, la mayoría llorando. Las madres consolaban a sus hijos. Le dijo a su madre que no era necesario que lo consolara porque no le disgustaba ir a la escuela. Pero al separarse de ella, sintió



que odiaba tanto la escuela como el otoño. Se fue a una esquina del patio. Reza, un niño con el que su padre había intentado hacer amistad a la entrada, se acercó. Había llorado tanto que tenía la nariz roja y moqueaba. Se apoyaron juntos contra la pared sin decir una palabra. Otro niño, muy energético, saltando y brincando, se les acercó y dijo: "Hola, ¿quieres ser mi amigo?". Él dudó, miró a Reza y respondió: "No, ya tengo un amigo...". Se subió la colcha y se hundió más en la suave cama. Su madre se sentó junto a él y le dijo que la madre de Reza había llamado, muy feliz por su amistad. Él también estaba muy contento en el fondo. Esperaba con ansias el día siguiente para volver a ver a Reza. Esta vez estaba seguro de que amaba el otoño. Todavía siente lo mismo. Todos esos colores hermosos. Ese aire encantador y las lluvias agradables. Sin duda, durante todos estos

años, ha considerado el otoño como la mejor estación. Abrió la ventana y cerró los ojos. Podía oler las hojas secas y húmedas. Vio su reflejo en el cristal abierto de la ventana. Su cabello blanco todavía era abundante y se desordenaba con la brisa otoñal. Miró la calle. Vio a los niños con sus pequeñas mochilas caminando hacia la escuela. Recordó el día en que decidió amar el otoño. Recordó a Reza. Pensó en ese amigo que hace años se había ido, pero que aún era su mejor amigo. Recordó el día en que fue con la madre de Reza a recoger una placa, un puñado de tierra y algunos restos de la ropa descompuesta de Reza. Miraba esa foto todos los años por estas fechas. Justamente en estos días de otoño. Era su última foto juntos. En ella decía: "Último mes del servicio militar. Shalamcheh, 1985". Pensó que, por mucho que amara el otoño, odiaba la guerra.



گروه وکلای آرمان

با بهره گیری از وکلای مجرب
با تخصص های گوناگون
آماده ارائه هر نوع خدمت حقوقی
و وکالتی به ایرانیان داخل و خارج
از کشور می باشد.



تماس با ما :

تهران، بلوار نلسون ماندلا (چردن)، خیابان طاهری، پلاک ۱۸
تلفن : ۰۲۱-۲۲۰۴۱۶۵۵ داخلی ۲۵۱
تلفن همراه : ۰۹۱۲۲۰۳۹۱۸۷

PHOTOGRAPHY VIDEOGRAPHY ADVERTISING WITH US!

تبلیغات، فیلمبرداری و ساخت ویدئو، عکاسی حرفه ای
طراحی گرافیک، وبسایت و پشتیبانی از شبکه های اجتماعی
+34 666 23 25 32 @www.imageco.com @pimageco



PERMANENT IMAGE
THE SECRET OF PERMANENCE

Gilani

CREATIVE AUTOMOTIVE DESIGN AND RESTORATION

WWW.GILANI.ES

متخصص در بازسازی ماشین های کلاسیک،
عتیقه و کلکسیونی، موتور سیکلت در مادرید
اجاره موتور سیکلت و ماشین های کلاسیک
و ویژه جهت مراسم